

۱۱۵۵

بازرسی شد  
۱۳۸۱ - ۱۳۸۲

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: **شیراز**

مؤلف: **موضوع تألیف:**

مؤسسه: **۱۳۰۲**

شماره دفتر: **۱۵۰۳۷**

۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی



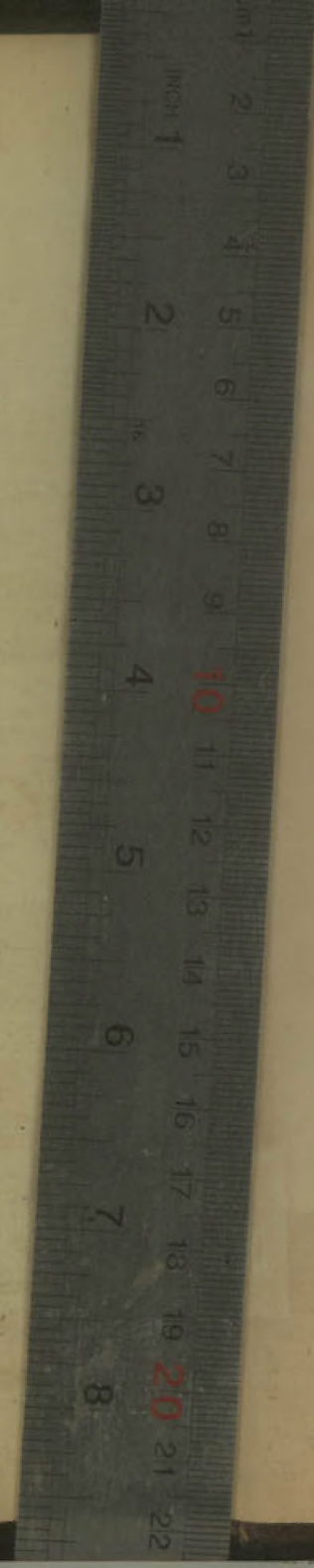




Handwritten number 15037 in blue ink.

15037

Handwritten text in Arabic script, arranged in two columns. The text is faint and appears to be a list or index of items.





بسم الله الرحمن الرحيم  
تا که نشان از دل و از دلبرست  
اول دفتر چو کفن شکوه دست  
اوست حفا بمش و همواره  
حاکم احکام قضا و قدر  
قسم از ذاق امان و عیب  
دگر و قیسب را و سیاه و سفید  
مطلق افوار حدود و قدیم  
عمر سرانند هر زنده  
عقد کشانند هر مشکلی  
چهره فروز و تبیین و حیکل  
هوش زبانه از باب عقل  
سینه خردن بسینای عشق  
قاد و وفقا و قد برو قدیم  
نام خداز بن هر د فترست  
شکر آن شکر ز انعام اوست  
دادگر و عذر پذیر همه  
مبدع اطبا و جان و سقر  
ناظر تیات شقی و سعید  
مقطع اطوار و جود و عدم  
درد و دوا بخش ز بیم و امید  
کام برارند هر بند  
راه نمایند هر غافل  
صبر و عاشق بیدار و دل  
فقد کشانند ابواب نقد  
باوه نشانند عینای عشق

برده کتای

برده کتای ز رخ خود بشو  
واسطه الف پدر با پسر  
داغ گذارنده دلکهای چاک  
رهبر در خون دل آشنکان  
همین عاشق شود بد مال  
هوش فرای همه خزانگان  
دلبر نشان حکم سوخته  
داروی درد دل انداخت  
تخت نر خسته مالک و قاب  
شکر باز از جفا و کرم  
سید کن دلبر عاشق شکار  
جام ده باده بوستان عشق  
مطرب دستان زن و سوسیلود  
معتمد خانه دلکهای زار  
محقق از با صر و مستهلات  
عاشق سوری و سرا و خلیل  
چاکر چند منکر او مهر و کین  
کعبه آفاق سر کوی او  
حاکم از و کمل بدخشان گرفت  
بر در او مدد سجود آمدن  
همان و شمع مرضع لکن  
آب از و صفای و روشن روی  
بادان و در تن و تاز آمدن  
ملک نشان از کف و برونش  
رابطه وصل شجر از عشق  
عندین بر نعل زجا نهای پاک  
راهنای دل کم کشته کار  
همدم مفتون پریشان خیال  
عقل دای همه دیوانگان  
یاد و مشتاقم انداخت  
مهرم نغم حکم چاک چاک  
تاج ده دلبر شیرین عتاب  
محبوب کوچه عدل و ستم  
بار کشتی بیدل افتاده بار  
کام برارند مستان عشق  
ساقی مستان و شراب طهور  
مسئله روشن شهرهای تار  
مست از وین بی دیوانگان  
بنک فرمان بر او جبر سبیل  
حاکم نشین در او کفر و دین  
قبله عشاق مدد و دوا  
جمع از و اخراج نشان گرفت  
تا که وجودش بوجود آمدن  
ماه از و مرغ مستم بدست  
حاکم از و تیر دل و تار و تار  
نمره زن و عریک ساز آمدن



آتش از دودش و شور و سوز  
ابر که پایش بفرمان اوست  
عقلش بچش ز اکرام اوست  
کی رسد اندیشه بد و گاه  
در که او مورد فاضل نیست  
عقل و خرد را چه عیا و اند  
عقل بجا در که کمالش کند  
مبدعشان اوست همه عقل و هنر  
اوست بر اندیش شمس و قمر  
اوست قرار دل اند و بکین  
اوست که مثال و نشانیش  
جز دل و عین ندارد و معتر  
اوست رسانند هر قاضی  
مرحله عشق از و آشکار  
رحمت او را همه حسنگات  
تا که مشق خلعت هستی بکنند  
کاخ ملک ز پیران اجرام  
از نظرش بر فلک دیده و  
چهره بر صیغ شده چرخ برین  
چرخ بر آفتاب و خورشید  
خون هر خست بر آفتاب و خورشید  
فی بطنان دارد که مهر و ماه  
ز نور کاخ ملک از راجح است  
دشمن جان بی زور و زور آمد  
ز آنکه سرش در خم چوکان است  
ز آنکه خراب از محی نظام است  
تا که بر داه بخیر گاه وی  
خبر که او مطرح او هام نیست  
عشق و جنون را چه شاد و اند  
و هم بجا هم جلدش کند  
موجدشان اوست همه فکر و فکر  
اوست خرد و دین شام و بحر  
اوست فریغ نظر دور و بین  
در هر جا هست و مکانیش نیست  
وز سر شورید ندارد مفر  
در شب تاریک هر مرحله  
ما حله عشق اند و ز بار  
بند کشتی همه با بستگات  
در بر خاک و وقت چرخ بکنند  
خاک زمین زینت از اجسام  
وز کرمش بر روی پرهی  
تخت ملتح شده خاک و زمین  
حاکم بر آرد در درختان  
دامن خاکست بر آفتاب و خورشید  
داده بخاک را بنمرد گاه  
ذوق خاک و زحمت و زور است

انجن آرای سپهر انجنند  
اوست طراوت ده سر و سمن  
بلبل از و یافتند خوی و کور  
ز کمال ز و کشته نظر باز و راغ  
شب شبنم سوره ز سو طالع  
لعل نکوبان شده ز و شعله خیز  
سبیل بچان شده ز و بلبل است  
با چو براد رنگ نقدش زده  
کرده بدید از عدم اسباب را  
روح خیر و محبت رسیده  
این شده عذر را و آن و امقی  
آن شده محبت شد این بلبلش  
این شده دوشین این شیرین سخن  
آن شده محمود و عید المثل  
آن شده خود شید ز نیک اختر  
آن زده راه دل ستم زده  
وین شده یار دل شیدا شد  
این شده کل آن شده مرغ سخن  
این بشاط آن بجزو شکر آمد  
آن شده سر این شده قری باغ  
ناشنه طوطی صفت آن سینه پرش  
کشته بکی زاهد و خلوه نشین  
آن شده با بیت بدام و دیبا  
مرد ملک چشم زمین و زمین  
نغمه بر آید ز مرغ چمن  
رنگ در که کل و بوی و کور  
قرع ز و کشته طرب ساز باغ  
روز ز رساده بیغی و او  
کیدی خوابان شده ز و شکین  
ز کس قیام شده ز و خوابان  
خیمه بر آفتاب و بر آفتاب زده  
داده با شتاب ده ارواح را  
واحد چون متعدد دسید  
آن شده معشوق و این عاشق  
این شده و این شده آن لیلیش  
آن شده و شمع صفت و کور کن  
کشته از این و بدیع الحال  
وین شده ناهید ز و امسک  
خواط مایم زده و عجم زده  
زودل شیدا شد و نغمه شد  
ناله و در بر کشته و آن خنده و  
خون بین هر دو بچش آمد  
خشن لب این کشته و آن تر باغ  
این شده چون جند ز غم در جز  
و آن دوی عارف و عزت کرین  
وین شده سر مست ز جام بقا



کشته یکی ساقی فرزند اکنان  
 از کشتان غمزدگان ییوست  
 کشته یکی مالک ملک عین  
 در قتلین اهل عدن جالفت  
 کشته یکی مومن و ذار با جلال  
 بر سر این اهل دعا مجتمع  
 کشته یکی صوفی صافی خمیر  
 این شمع مقبول هوا پرور  
 آن کل کلد سینه بخار عشق  
 آن ادب آموزد و دهستان عقل  
 این زده راه دل بد کوهر  
 بر دل هر دشت بار و کسو  
 جمله بکاری زده دست  
 جان و دلش بخیر از وصل  
 بستان دل بر ادات غرض  
 کشته بود سر خوشی از جام وصل  
 مانند چنان بستر بخیر وصل  
 کشته بود ذوق تنای فریب  
 وصل ناله چو در چیست فصل  
 بر حذر خویش نظر در حسته  
 کرده خردمند این از بار و دو  
 مانند صد کوه بلامستلا  
 بر کوه و نوازش همه بیدار و کین

و آن دگری مطرب در بوانکان  
 بر دم این دشت دکان پایوست  
 و آن دگری حاکم شهر عدوت  
 و ز کشتان خلق عین جانشان  
 و آن دگری کافر و ز اهل ضلال  
 و ز در آن خلق خدا منقطع  
 و آن دگری واعظ پر دار و کوی  
 و آن سده مقول چنان کشتان  
 وین خسرو خارده کلزار عشق  
 این طرب با سوز و هشتا رفت  
 و آن شمع ماه سبب نیک اختر  
 در کف هر غمزه کار و کور  
 ز ابله و دانا از سیاه و سفید  
 خوردن و خفتن بر او فرخ و فصل  
 کشته چنان بستر عبادات خویش  
 کشته بود بخودی ز نام وصل  
 کشته بدانشان هدف بر بید  
 کشته بود سئو قوی قریب  
 فرخ ناله که بود کیت فصل  
 و ز نظر دوست بصر در حسته  
 و این اش از دین دلدار کور  
 و آنهم پنداشتر بر کوه و نوا  
 با کوه ابرو و چین جبین

کشته نعیمش

کشته نعیمش ز جهان کجیم  
 کو کرم دوست شود شامش  
 و آن دگر از کشته کس این و آن  
 دخت لبش زل یاد افکند  
 در قلم آن باده بیغش کند  
 ساقی زان باده بینوش و نبین  
 خیز و بکام من دلداده وین  
 ناز و غم غمزه هستی بسود  
 فارغم از کشته کس تن کند  
 و شای و لعل که ذات کوه صفاتش و شای و لعل از کشته شاد و صفا  
 و آن دگر عالم ابد از وقت ذات معصیت کوه صفاتش و شای و لعل از کشته شاد و صفا  
 ذات بدیع ایمانش و شای و لعل از وقت ذات معصیت کوه صفاتش و شای و لعل از کشته شاد و صفا  
 لا است لا المعصی ثناء علیه کانت انت انت علی انفس است  
 تو برون از هم و هم اند تو کم  
 ای بهر شاییت خرد خورده دان  
 حد و شای تو نکر دست کس  
 کیت که تجید تو دانست است  
 در کف من خامه سیرین سخن  
 لبک مرا وار تو این شکر نیست  
 شکر من اند خود چون من است  
 کی سخن از حمد تو بید صدا  
 چونکه با خلاص مدادش فناد  
 شکر شکر تو سرا و ار او است

عقد صحیحش ز طالت سقیم  
 شامل حال دل نافرینش  
 باز کند جالب برای جانات  
 جالب بر دانه جانان کند  
 کان بیت فرخ رخ و لکش کند  
 کز دل عشاق بر دیا خویش  
 دلشده را بر لبان باده  
 غمزه هستی غم مستی بود  
 ایمان از ضعیفی من کند  
 تو برون از هم و هم اند تو کم  
 با هر دانه شده کل انسان  
 هم تو مکر حدی خویش و لبس  
 و آنچه که دانسته توانست است  
 شکر تو را طوطی شکر شکر  
 لا بقیه هدای تو این شکر نیست  
 خا و خا این خا و خا است  
 هم مکر اخلاص فریب صدا  
 با کین شکر تو کارش فناد  
 کز تعلق زهر عشق در کلو است







چشمه ز فرمان تو خوشا شد  
از رخ میکال تو چون دلبران  
و زدم روح القدس در هوا  
صویر ایل تو با اسرار جان  
قابض ارواح بفرمان تو  
خسرو اقلیم حدوث و قدم  
نخس تو بوده است که جان آفرین  
ذات و صفات از تو صفا شد  
که تو قفا باز رخشان بر کنی  
شوقی از شکر دعوی و شفقت  
ای در تو صبح که خاهر عام  
مهر فلک چون بتو پا دارد  
فصلت مهرش که بود تو صفات  
چرخ که باشد که شود خیمین  
خیزد بر آرد از کوه خاک کرد  
کردن کرد و بسکون کن بد  
نور فلک از فلک باز کنی  
اختر شب که غول اهر سهوی  
ساعتی بر سر کرد و سکن  
کلاک عطار در خطا و سنا  
خبر هرام ز هرام کنی  
مخمس خواهم و خواهم سعد  
چند خورم و خورم و امید

باله بر مرغ

بال و پر مرغ سبک بر فکرت  
در شکن این خیز افلاک را  
داغ عدم پر رخ افلاک کش  
زهر به میان افلاک کن  
خون بدل کینه و رنگا کن  
دین بدایع بدایع جدد و  
دخت عدم نه بسای وجود  
بوی کل از طرف کلستان بهی  
و ز صدف لاله در زلاله کی  
شاخ سخن را لبها بر فکرت  
چنگ و فی از قری و بلبل سنا  
نار فکرت در تنه نادون  
دزد کن از غصه رخ ارضوان  
کسوت تو را زنده روشن بیکر  
بار کنه بر دل مفتون مننه  
چشم هوس را ز کرم کو در کن  
وز دل عاشق بر با صبر و تاب  
طوق و غار رشته سوطات بین  
داده بخت از عمر هر دگر مر  
هدم من فکر و خیال تو بین  
خلوت تو بنکده سینه ام  
ساعتی من عمل شکر آباد تو  
تو شایب باده فروش تو بین  
دین بکام من شود بین حال

شکسته



تا ستم آسوده ز اندک دل فارغ از اندیشه باده دل  
 در سپاس بزی که نقد صفا غنچه از با برکتش **چون بکشد ز کفن**  
 اسامه و نقد و جود و صفا و جود و صفا **چون بکشد ز کفن**  
 و صفاش عین دانسته و دانسته **چون بکشد ز کفن**  
 او و صفاش عین دانسته و دانسته **چون بکشد ز کفن**  
 نه تنها سخن و آینه هم او **چون بکشد ز کفن**  
 امید تو مقصد و مقصود ما **چون بکشد ز کفن**  
 این غمت سادی پیرو جوان **چون بکشد ز کفن**  
 عشق تو مقصود دل ناشکیب **چون بکشد ز کفن**  
 شیفه حسن تو مه پیکران **چون بکشد ز کفن**  
 منتظر لطف تو هشیار و مست **چون بکشد ز کفن**  
 جاه تو بیرون ز جهات آمدن **چون بکشد ز کفن**  
 کرده ز تو صوفی صافی صفت **چون بکشد ز کفن**  
 فی جویان ذات ترا اصفیات **چون بکشد ز کفن**  
 ذات و صفات تو بود عین هم **چون بکشد ز کفن**  
 سادی و غم راجه مجال اندو **چون بکشد ز کفن**  
 حال و محل صید غم و شاد و بند **چون بکشد ز کفن**  
 ذات تو پاک از همه آلاهی **چون بکشد ز کفن**  
 از تو صبر بود بصیرت گرفت **چون بکشد ز کفن**  
 و در ملک از دست بلند اختری **چون بکشد ز کفن**  
 از تو بلندی ملک پاک راست **چون بکشد ز کفن**  
 چرخ لطیف از تو نشین آمدن **چون بکشد ز کفن**  
 قصد راعیان ز تو شوق شد **چون بکشد ز کفن**

نشر انشت طراوت پذیر کل ز نور خواره و بیباک رفت  
 سر و قدمی را که رخ فرخست سر و قدمی را که رخ فرخست  
 لا لدر خیر اگر قدر دلکش است از تو بیان و است صفا و ذکر  
 از تو جهان کو هر زبور و ذکر از تو جهان کو هر زبور و ذکر  
 عاشق و معشوق ز تو مست هم عاشق و معشوق ز تو مست هم  
 این ز می حسن تو با بند روی این ز می حسن تو با بند روی  
 حسن تو بیایم هر چه لغزب حسن تو بیایم هر چه لغزب  
 پر تو صفت رخ خود بر فرخست پر تو صفت رخ خود بر فرخست  
 حسن تو چون جلوه کری ساز کرد آن ز رخ عشوه کران جلوه کرد  
 این دل عاشق در او زد فکند این دل عاشق در او زد فکند  
 حسن ترا جا بر رخ مهوشان حسن ترا جا بر رخ مهوشان  
 از تو وجود از عدم آمد برون از تو وجود از عدم آمد برون  
 فی دو فرخند وجود و عدم فی دو فرخند وجود و عدم  
 کرم ز دست آنچه هویدا شد کرم ز دست آنچه هویدا شد  
 کیت فرود زنده خورد شد و ما کیت فرود زنده خورد شد و ما  
 جلوه ده ماه شب فروز کیت جلوه ده ماه شب فروز کیت  
 انجن پر خیز پر انجم که کرد انجن پر خیز پر انجم که کرد  
 مرد من دین مردم ز کیت مرد من دین مردم ز کیت  
 کیت لا و او که جان پرور کیت لا و او که جان پرور  
 آید و ان را که کسو میکند آید و ان را که کسو میکند



زلفه ساز که سیر کون نمود  
 کونده شوی که شبه کون نمود  
 نغمه ز او در بهر دلیل که گفت  
 آتش زود که در کل هفت  
 تاج می وضع بینا بین که داد  
 تخت زود که بکشتن نهاد  
 افکار کاوس که آورد سیاه  
 خلعت طاوس که بخشید بر آغ  
 مدینه و عنوان که کند کارا  
 لعل و زبرجد که دهد ناگرا  
 کلشن بخور که بود سبز و تو  
 خاک بقیه آن که در می شود  
 پیر جز طفل دینا کیست  
 بهر جز طفل دینا کیست  
 داد که الفت بهم اصدا داد  
 داد که الفت بهم اصدا داد  
 کیست بر او نیک ملک جهان  
 کیست بر او نیک ملک جهان  
 مشغله صبح که روشن نمود  
 آتش زود که کلشن نمود  
 مال که در کیست جواب حیات  
 زهر غم کیست چو تنک نیات  
 درد که هدم در زمان من  
 جان ز که مصیبت جانان شد  
 کیست که جا را بقی آمیخته  
 وزین جهان ناب و بی انگیزه  
 کیش که دل را غم دلدار داد  
 وحشت از صحبت عیار داد  
 کیست که آرام دل را از دست  
 واخت جان و تن افکار از دست  
 کیست که مقصود دل و جان تو  
 در دل و جان دلبر و جانان تو  
 عقد شد و بدو که با هم بیست  
 محمد بن و جان که بهم در دست  
 شمع که افروخت بچرخ برین  
 سر که در آفت ز خاک و زین  
 داد که حبش بنیم بهار  
 کل که دماند رخسار و رخسار  
 قتل تماثل که در دهان کشاد  
 کج شکل که بد لسان نهاد  
 بست که تماثل غیر و غنی  
 در دم از قطره آب مانی  
 ساخت که ز بیاغ خوش نظر  
 کو که رخسار قدمه پیکران

داد بخوان که خط مشکبیز  
 کوهی لاکه لب لعل خیز  
 از لب نوشین شکر با پختان  
 وز رخ افروخته کلر خان  
 زهر پیمانه مستان که کرد  
 خون بدل باده پرستان که کرد  
 کرد که ویران ده آباد را  
 داد که شادی دل ناسا داد  
 موی ز تلای بخون خفته کیست  
 هدم جانهای دل آشفته کیست  
 کیست قران دل افتاده بهار  
 کیست یار دل امیدوار  
 عشق کسای دل خوش کیست  
 باد و در خون دل آشفته کیست  
 فی طریقه موزا سیران توفی  
 طوق نه کردن سیران توفی  
 نیست کسی جز تو هوادار ما  
 مولن مایا و رما و ما  
 چاره بچاره محزون توفی  
 رهبری آوار و مفتون توفی  
 لطف تو کام دل ناکام ماست  
 ساقی باده ما جامه است  
 دلشده کان را دل و دلبر توفی  
 غمزه کان را می و ساغر توفی  
 جلوده تو باده کلنک ماست  
 مطرب یاغنه و ملحن ماست  
 شبنم و لاجان تو و صبا مان توفی  
 غمزه دل نازکش جان توفی  
 کوی تو نیم دل شیدا ی ماست  
 مسکن ما منزل ما جای ماست  
 کام دل عاشق صادق توفی  
 دلشده و یار و مؤافق توفی  
 بوی تو جان بخش و دل را میست  
 دیدن روی تو غمناک ماست  
 دل نهین طالب دیدار است  
 مقلب جان دیدن رخسار است  
 کبریا با رخ چون آفتاب  
 تا نگردد روی تو جان بی حجاب  
 کر تو قنابل ز رخ کلکون های  
 کام دل خسته پر خون دهی  
 دلخواه تو نور هدایت کند  
 جان ز حال تو شود بهر مند  
 میان ز دیوار تو روشن شود  
 جان ز حال تو شود بهر مند  
 میگرداند رخ زلف تو دل  
 نکرده اند دیت چنین و چوکل



و دیگر روی تو بیند در او قامت دلجوی تو بیند در او  
 روی تو بیند چو شود دیده و در حجب و در حجب و در حجب  
 باده عشق تو بجای من بود جام وصال تو بیکامش بود  
 ساقی از آنی که نداد و نداد و زغم ایام برآورد و مدار  
 ریز بکام من حسرت نصیب کز غم ایام شدم ناشکیب  
 دل شد و دل تو نکند و میری جان شد و جانان نکند و میری  
 جوی کلونیک که دادم و دهد کیت که امر و زمره ام دهد  
**در حق جان با حشر رفیع القدر که انعام عاشق و احب بخش جانم**  
 در کان و اکرام نامش شسته افزای نام زده کاست لاجرم هر ذره  
 چون آفتاب جفا تا از فیض جانان بر تو افتاد و هر قطره چون دریایی  
 پایا در میان لطف و با ایش و طبع و لطف و وفا زلفش کام و ذوق  
 گرفته و صیقلی که بر کوشش بد رفته و لطف و لطف و لطف و لطف  
**اونکه ایجاد تا سودی کند بلکه تا بر بندگان بودی کند**  
 ای بنو فاسم ز فلک تا بچاک و ز تو هویدا از سبک تا سبک  
 ای در تو قبله ادب عشق با و بروم زوی بواب عشق  
 کام دل و دیدم بر خون توئی راحت جان و تهنیتون توئی  
 عشق تو بکنون خفیه نیست خاک سیرای تو سر بر من است  
 یاد تو سرمه نایه و کان دل نام تو دیباچه دیوان دل  
 جام تو جان بخش تن با تو ان راح تو راحت ده روح و روان  
 نام تو تعویذ تن سوخته طبع تو حوز دل آخر و خسته  
 شکر تو را طعم شکر در من حمد تو را قوت جان در بدست  
 هم ز شای تو دهان بر کفر هم سپاس تو زبان بر شکر  
 اینو بیند دل مشکل پسند در تو در مان تن در دست

چون تو ندادم پناه و کس بر دل خون کشته گواه و کس  
 چون تو پناه می زکرم در بند بر عذر و ن ای باد شر فی غیظ  
 از کندی بیشتر از یک داشت کس کدن شکست و نخواهد گذشت  
 جز تو که بی شبهه بیخوابی پاک چو از لوت هر الا بیخی  
 کر تو بخشی که بخشد کناه و در تو نباشی که بود عذر خوا  
 ایر تو خرم دل تا شادمان کن مذهب تو کرم و دامن  
 کر نبیذری تو کدای دگر نیست بر این تو خدای دگر  
 زاری من بین و بیاری فرای با من زار از درباری درای  
 در بر خویشم زکرم با ده بار چو یاران نکو کار ده  
 بخیر عشقم کن و خام مدار جام و صلا ده و کام برار  
 باده ام از ساغر برار ده خلعت از کسوت احرا ده  
 داغ و تاب بردل عذبه ده تاج بها بر سر شوریده نه  
 فزونی مرا پی سپهر خویش کن جان ما ره کن ز خویش کن  
 جلوه یمن ده رخ فرور ز خویش بر دل من نه غم جانسوز خویش  
 بادل من دلبری آغاز کن ساز کرم برک و فاسان کن  
 می بیدار باش که ساقی توئی ساقی ما باش که باقی توئی  
 کر تو دمی می همه مستی کنیم میبکشی و باده پرستی کنیم  
 خسران قلم قدم جز تو کیت ساقی صهیای عدم جز تو  
 صبر ما آن می کلکون بود کویم فضل تو مکنون بود  
 جز تو که کرد آن می رخشان با ریحتم که آن باده بهر حلقه کام  
 کردن جان از تو مطوق شدن باده عیش از تو موق شدن  
 از تو خرم با فیه هر ذریه زین و ز تو خون سوخته هر بیت  
 طره هستی تو کشته دام صید تن از تو کردید دام



دل ز قبول از جو قابل شود  
 کرم و عاقل طاعت تو را مسل شود  
 کرم تو خواهی که برآمد مسوا  
 و تو برائی که بخواند مسوا  
 کرم تو دمی را به بگویم در  
 و تو دمی را بگویدم سر  
 نیست بفرست تو سر به خسته را  
 فاش و خسته را بیشتر را  
 مایه مایه تو بر خشا و خوش  
 مایه مایه تو بر خشا و خوش  
 مایه مایه تو بر خشا و خوش  
 مایه مایه تو بر خشا و خوش  
 کیت که غیر تو را با نیت  
 غیر تو را در بر تو را نیت  
 چون زمین و ما تو بهیدیم بیای  
 روی تو آن دید که از جان گذ  
 ما ز کجا و آن مدد تو را ز کجا  
 هم مکر الطاف تو کار می کند  
 کام دل به سر و پای و صد  
 کام حسین و همدان بیکد و جام  
 باده تو حیدر بجا من کشند  
 بر جگر سوخته آبی دهند  
 ساقی از این باده مستی فرم  
 دامد با این جام و لقمه ز را  
 تا لب خون خورده بجا می رسد  
 آن که نه چشم بینای غم  
 صبح حسین و همدان نام نیک  
 و عجز و تواضع از سوز و دل به سوز  
 کرم و عاقل طاعت تو را مسل شود

بر تو او به طاعت تو را مسل شود  
 کرم و عاقل طاعت تو را مسل شود  
 کرم تو خواهی که برآمد مسوا  
 و تو برائی که بخواند مسوا  
 کرم تو دمی را به بگویم در  
 و تو دمی را بگویدم سر  
 نیست بفرست تو سر به خسته را  
 فاش و خسته را بیشتر را  
 مایه مایه تو بر خشا و خوش  
 مایه مایه تو بر خشا و خوش  
 مایه مایه تو بر خشا و خوش  
 مایه مایه تو بر خشا و خوش  
 کیت که غیر تو را با نیت  
 غیر تو را در بر تو را نیت  
 چون زمین و ما تو بهیدیم بیای  
 روی تو آن دید که از جان گذ  
 ما ز کجا و آن مدد تو را ز کجا  
 هم مکر الطاف تو کار می کند  
 کام دل به سر و پای و صد  
 کام حسین و همدان بیکد و جام  
 باده تو حیدر بجا من کشند  
 بر جگر سوخته آبی دهند  
 ساقی از این باده مستی فرم  
 دامد با این جام و لقمه ز را  
 تا لب خون خورده بجا می رسد  
 آن که نه چشم بینای غم  
 صبح حسین و همدان نام نیک  
 و عجز و تواضع از سوز و دل به سوز  
 کرم و عاقل طاعت تو را مسل شود



در این روز که در روز...

آن ز تو خوار این ز تو سر بر  
 آن ز تو در عاصم و این زلال  
 آن ز تو خاک این ز تو عین  
 آن ز تو لطف این ز تو مهر آمد  
 آن ز تو ناد این ز تو کرم بود  
 آن ز تو خاک این ز تو افلاک شد  
 آن ز تو دیو آمد این جبریل  
 آن ز تو احمد شد و این بلبل  
 این ز تو تنگ شد آن ز تو شک  
 ذات عدم صورت هستی گرفت  
 تا بر رخ افتد نظر و مستش  
 تا جو حسی کندش مستش  
 جام فنا در کف هوشش  
 باله ز آتش هر باده اش  
 ساقی از آن باده یا قوت نک  
 بکد و سوار بکاشانه امر  
 افتخ و جام چرخ و مسرا  
 در این روز که در روز...  
 جان را بخت و بخت را بخت  
 حال از حقیقتی با وج  
 از تو نان آفاق و آمال  
 با اینها افسوس و اینها...

در این روز که در روز...

این علم کردم عدم چون  
 اینست ز نادای احباب بد  
 چو تو بهر زوای رقیب  
 کوه غمت سینه سبای من  
 دای مرا دو شکار زوای من  
 معنوی و لطف تو خواهان  
 فصل تو وجود تو جوای من  
 در کف من تا تو غایب  
 نقش جمال تو قلم سوخته  
 دین تو بود و ذکر یافتند  
 آن ز تو که سخن سلطان شد  
 آن ز تو که با من جو معدن بود  
 دل منده خون تا ز تو افتاده  
 دل ز نفع عشق تو در خفا شد  
 گشت جدا از غزوات نعیم  
 ساخت ما تم کده فرستادن  
 آب شد اندر دهش شعله ز  
 زهر شد آن شهد کوه جام  
 همدل و جان طاعت و ایمنی  
 برق جزای زول و عافیت  
 ز آنکس مشورت و برینش  
 معین بر آنکس زخم حیران  
 دل ز یکا آتش فخر و خسته

کویم عاقل الله و احب

درد تو آن داروی احباب بد  
 درد تو خوشتر ز دوا و طبیب  
 سرمد کس دینه بینی من  
 خلق مرا قریح از غوی نیست  
 هر دو خونی از کفاهان من  
 هر دو خونی ز غمتای من  
 در دل من تا تو غایب  
 حرف کمال تو رقم سوخته  
 سینه ز تو شور و ذکر یافتند  
 این ز تو چون روغن و صابون  
 وین ز تو کلر بز جو کلش بود  
 جان ز غزل تو بهیون تا میور  
 جان زور شد و بر جوامع فنا  
 کرد و وطن در درکات حجیم  
 ماند چو در و از حرم غزلان  
 صاف شد اندر دقش و رقیب  
 خون دل آن باده کرد کاس قریح  
 طاعت و تاب و خور و خوار  
 عقل و جز و خشت و کوی و بیت  
 سوخت دل سینه در معینش  
 دین بر اشد از ستم و در کاس  
 کز نفع و جز من جان سوخته



تا بنوای رسید این بیسوی	تا بهائی رسیدن و بهای
مارعای آرایش هستی شود	خالی از آرایش هستی شود
رو بوی عالم بالا کند	جایزیم شده والا کند
و شوهری که در دوازده و اوصاف	نکاح مایه تصفای شوهر
سعد و از طویلا دایمیت	شرفه الهی آدمی قدم
حال نشین زمین حرکت	در که عسلای عقالی
تا سفت با کمال جمال	که به خوشترین حسن عوالم
موی با عسلای و طریقی	و به عسلای با عسلای
خویش پناه لعل	التماس عسلای با عسلای
و خاتم النبیین	و عسلای با عسلای
و بایع اسرار	و عسلای با عسلای
امین الله علی	و عسلای با عسلای
احد رسیده و الامکان	خاک نشین در او آسمان
حرف نخستین که با وح از عسل	کشت بید از دهم بی دهم
قادر سالار دایم وجود	موجله بیای بلامر شهود
را حله فرمای مقام حضور	مسئله افروز سرای سرود
از لب نخستین ملاوت فرای	دردم مشکین طاووت فرای
معولت آموز سلاطین دهر	غالبه عسلای بیایان شمر
سلسله پوزخه او سلسبیل	غالبه عسلای بیایان شمر
قاعله دهم ای قواستین دین	فخر بران از بیایدین کین
واسطه عقد حدوث و قدیم	دایم عسلای بیایدین کین
ایق و عالم بزبان همه	مکی و اگر مکان همه
تا ناز و حکم قضا و قدر	کوثر از دوست بیایدین کین

تا بنوای رسید

تن مذکی بجز آتش خست و ز	کاشن از درخت آتش سینه سوز
جان مذکی موی آتش پرست	ز آتش سودا طر بلست و ز
جمله در آتش که عسلای عسل	چردل و چهره جان و چهره چشم
عسل تو از درخت در کویان	مسئله طر زهر سوییان
بیتو بخون عسلای از دماغ و ز	جنت با عسلای از دماغ و ز
معکف کوی محبت سده	معق و عسلای از دماغ و ز
دل که اسیر عسلای استام شد	غزده و عسلای از دماغ و ز
بود هر سیر و با عسلای کرد	وزن و عسلای از دماغ و ز
دام رهش حلقه صوبی تو بود	آرز و عسلای از دماغ و ز
کوی تو حیدر که تو بودی نشین	دام تو حیدر که تو بودی نشین
و ز کوی عسلای بیست نشین	همه هواد صوبی بیست نشین
کو گشت لطف تو عسلای حواری	بیشتر از عسلای حواری
و در تو آری و کرم کام او	بگذرد از یام قلم کام او
چون تو دمی کام وی از فضل	باز شود شاهد بزم سهرود
باز گشت با عسلای حواری	باز شد با عسلای حواری
روشنه جاوید شود عسلای او	مطلع حواری شود عسلای او
کشتن تو حیدر شود عسلای او	معون تا عسلای شود عسلای او
منبر افلاک بود در بیدارش	مرکز ادراک بود سینه اش
مخزن اسرار کف خاک او	مطلع انوار دل پاک او
جان حسی تو عسلای شاد کام	و دهم او طر بکام شاد کام
ساعت عسلای زدم او بر لبش	خبر تو ز دماغ او بر لبش
شاق از آن باره حواری شاد کام	کردل عسلای برونش نام
دو کون از دل حواری شاد کام	بالذکر از تن حواری شاد کام



بر کوه  
ج

نخله طور از قد او سر فراز  
و کس است از نکش خرابانک  
شام سوادی زخم موی و  
آن دو رخ تفر و خضر او  
کلین عقل از چشمتان  
صبح با خنجر زخم کلش  
یکورق از دفتر او آسمان  
و لاجن و سیت هر دفتر  
نانه طان و سیت هر دفتر  
آدم از و سرف و فاکوش کره  
در دفترش فرقی فلک خالک  
از علم او سرف معلم سبهر  
آنکس شمشیر نه که با و دفن  
از کوشل و بهادی شجیل  
کان رکف و سرف و سرف  
و سرف و سرف از تاب روی  
کبوی او سرف و سرف  
طلعتا صلاه شب عالم است  
آدم و سرف زخم او و سرف  
نوخ سرف و سرف و سرف  
خضر بند قایل جام و سرف  
سند چو کلیم از و سرف و سرف  
بر کوشن بر و سرف و سرف

لحمه نوحان

لحمه نوحان شده از جوان او  
هر سرف از و عالم سرف  
از هم انما سرف و سرف  
تا که سرف از و سرف  
چرخ نخله و سرف و سرف  
خاکد ریز و سرف و سرف  
کام و سرف و سرف و سرف  
موج خست و سرف و سرف  
عسکی و سرف و سرف  
با عشا عباد و سرف  
حاج جهان شد چو کدای و سرف  
در سرف و سرف و سرف  
لاده و سرف و سرف  
کاف و سرف و سرف  
فیشا و سرف و سرف  
کاف و سرف و سرف  
ای و سرف و سرف  
در و سرف و سرف  
محیط و سرف و سرف  
از و سرف و سرف  
تا و سرف و سرف  
بوس و سرف و سرف  
تا و سرف و سرف



بخرج میداند که مسجد هست  
 باهره آیت و ناخواندست  
 اصف و ابلغ بر زبان و میان  
 خاک و نور و نور و نور  
 آن زن از چهره فروزد چنان  
 از نور زمین گشت سپید و کر  
 داشت چو ذات نو و فاد و شربت  
 از نور صفاد است نهالی که کر  
 فضل نور و نور و نور و نور  
 چون و کتی چاره و نور و نور  
 چشم عطا چون نور و نور  
 هر چه بود مصلحت مادی و ادبی  
 هر چه صلاح من مضطر و آزاد  
 از نور آید که نور و نور  
 و آن دو هم از لطف که با نور و نور  
 زین بود از این اصحاب و نور  
 حال نور و نور و نور و نور  
 سالی از آن که صفای نور  
 هر چه توانی من زار و ده  
 کم شد و با بر باطنی رسان  
 مردم زین نور و نور و نور  
 شین و رانده غایب بود  
 تا که بر آید و نور و نور

تا خبر از چو نون فیضی بدست  
دست بهر نیک دهد آفتاب بدست  
از قوت بدست محال آسان  
تا ز وقت پرده فلک بر گرفت  
هم نگذاری تو که سوز دغا  
ماه و کمر بکل و مهر و کبر  
گشت صفا شخص تو را سرتو  
و در تو ما راست معنای نکر  
بست و بنه هر چاره کاف  
تا کسی کنی استعلا ی تو پس  
حاجت خود یاقوت گذاریم ما  
آن رسد از لطف غنی جبینی  
مصلحت تو من و کافه برادر  
داد کرم میداد کسر  
آن کنی از عدل که باشد خرا  
زان بود اما سبب را با حال  
و ز تو خنکی دل او از خنکی  
بیم و بیشه و بیباغ  
کام کن خسته افکار ده  
غمزه و این شاعری رسالت  
کام دل خسته عز و نسیان  
سوزنه را جرعه آبی جود  
چون دل او کز دکان شود

[illegible][illegible]



هم بگذر سوی اسیران زار  
هم بگذر سوی اسیران زار  
بهر قیاد رده ام اینک براق  
بهر قیاد رده ام اینک براق  
مرا ده دیوار چو کشت نشیند  
مرا ده دیوار چو کشت نشیند  
پیش تو آرد برافق چو برف  
پیش تو آرد برافق چو برف  
ماه فرخنی درخش فرخش  
ماه فرخنی درخش فرخش  
رخش فغادی چو بر او در زما  
رخش فغادی چو بر او در زما  
چرخ ز تو دامن کلشن نمود  
چرخ ز تو دامن کلشن نمود  
بر فلک افراختی آن کارگاه  
بر فلک افراختی آن کارگاه  
صحرای مهیلا فلک مایه کما  
صحرای مهیلا فلک مایه کما  
صحرای کمان مرکب تو در شتاب  
صحرای کمان مرکب تو در شتاب  
چون زده است مهر عنان تاب  
چون زده است مهر عنان تاب  
گرد عطار در پی مدح و ثنا  
گرد عطار در پی مدح و ثنا  
زهره بی زهر زیم تو زود  
زهره بی زهر زیم تو زود  
مهر حسان نافت زود کار خوش  
مهر حسان نافت زود کار خوش  
لیک تو را بود هوای دگر  
لیک تو را بود هوای دگر  
مشته نماز لطف تو اقام یافت  
مشته نماز لطف تو اقام یافت  
دیده چو تابان جلالت زحل  
دیده چو تابان جلالت زحل  
زده چو گسودی بر شمت نهم  
زده چو گسودی بر شمت نهم  
زده چو علم بر فلک هشتین  
زده چو علم بر فلک هشتین  
از تو چه کلمه چه بیان چه  
از تو چه کلمه چه بیان چه  
هر چه در دو ناست و ستاورد  
هر چه در دو ناست و ستاورد  
چون تو فطری بسر جرخ پای  
چون تو فطری بسر جرخ پای  
قد تو از سوکر کرم و کد  
قد تو از سوکر کرم و کد

در دل شورید ملالت نماند  
در دل شورید ملالت نماند  
شوق دلوا ستوی او کشید  
شوق دلوا ستوی او کشید  
تا که برافت ز درون باز نشا  
تا که برافت ز درون باز نشا  
باغ براق تو چو کارگاه شد  
باغ براق تو چو کارگاه شد  
اوی کون بره افتد ز کار  
اوی کون بره افتد ز کار  
چون میخند ز میخند دهید  
چون میخند ز میخند دهید  
مارغ از آفتاب من دهام شد  
مارغ از آفتاب من دهام شد  
شخصی بجان جفا می آفراد  
شخصی بجان جفا می آفراد  
بیش و کم حرفش چو دم شربت  
بیش و کم حرفش چو دم شربت  
جریح ز سر تا پیکان بر گرفت  
جریح ز سر تا پیکان بر گرفت  
چرخ ز سراج هر چه شکست  
چرخ ز سراج هر چه شکست  
برده چون بر رخ بچون ماند  
برده چون بر رخ بچون ماند  
چون قن تو کند دل از جود خویش  
چون قن تو کند دل از جود خویش  
دید هر آن لاکه که نادید نیست  
دید هر آن لاکه که نادید نیست  
کشتی از این خانه دور از خلاص  
کشتی از این خانه دور از خلاص  
چون ز زمین و فلک بر شکست  
چون ز زمین و فلک بر شکست  
کام کوفتی ز رخ یار خویش  
کام کوفتی ز رخ یار خویش  
برده بر انداختی از روی یار  
برده بر انداختی از روی یار  
بارندی دیگر ازین بهر سیود  
بارندی دیگر ازین بهر سیود  
کشتی ز امین بر جانان جان  
کشتی ز امین بر جانان جان  
سود و زیارت همه بر باد رفت  
سود و زیارت همه بر باد رفت  
دید دلت هر چه بکنجد بر صم  
دید دلت هر چه بکنجد بر صم  
غیر دل باک بجای نبود  
غیر دل باک بجای نبود







موی زو غیر شوی بود  
 حجت مستقبل و ماخذ سنا  
 صیحو تخی فی حوالی تخی  
 یافته زان کوه درج شاهی  
 قائم از محمدی و هادی  
 حجت طوطی شد مالک در قباب  
 شمع هدایت قدر غنای او  
 صبح سعاده دفع و خنده اش  
 داور دوران و بنای جهان  
 ممکن اطوار طریقت کلمش  
 مخزن اسرار و ملک او  
 پاکدل و در تن خاکی لغات  
 عقل جهان را ز تو لای او  
 در صحرای کس و کشتار  
 هر که بگوید که خوش دین ام  
 مکشدش هر که بگوشتش رسد  
 کاش و حق و کشتن او دیدی  
 ناعین از دیدن او کف بجای  
 تا کس دم هر که حسد باشدش  
 لیک چسارم شما دید چال  
 هم مکر انداز کند ساقیم  
 ساقی زان باده برون و نو  
 ساز و بیکرین زار ده

شافع لهر و زبیر و ابو د  
 را منرا و کشته حکم قضای  
 زو مند مولای سعد و  
 عسکری از عسکر غیب که ای  
 هادی هر کشور و ولای مد  
 نیز لامع مد مشکین نقاب  
 ماه امامت رخ زیبای او  
 کان کرمانه ل بختند اش  
 حجت بزوان و امام زمان  
 سعدون انوار حقیقت و شمس  
 عقل و خرد و الی و لای او  
 نام خوش و صدای خرمایان  
 راه بر سر منزل و لای او  
 صیحو خدا برده مد و برده  
 باطلی از طین بوجید ام  
 که فکله خوش و خروشتش  
 یارها اش نری چیدش  
 با کله از نجران او سفینش  
 بر دشت جان و جید با کتا  
 با سحر شورید آفتن طال  
 اند و سر برانه می باقیم  
 کاه و دم مژده دیدار او  
 در بر دل و امر او با و ده

در تیر کشته زان کس که از الفوج مشتبه بودیم و روح که در بحر  
 باد و در هم بود و بیکرین جهان الی او دار و در و بیکرین  
 دوازده نو کشته و دانش و هر زخم تن و بوی آتش کاف و ز خاک  
 لایح سیه شاق و کرد و از هر کس که بیکرین جهان و کمال و کمال  
 قتل و کشته و بیکرین جهان و کمال و کمال و کمال و کمال  
 سینه و شاق و کشته و بیکرین جهان و کمال و کمال و کمال  
 العطا علی و العطا علی و کمال و کمال و کمال و کمال

از دهن و دین ابو القاسم است  
 ذات کریمش که کرم کشته است  
 مطلع خورشید جمال آمد  
 بر در او کرمه و بیکرین جهان  
 رای و لای او و بیکرین جهان  
 مهر و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 کوه پاکین که ندارد مدیل  
 بحر حقیقت است و فضل و کمال  
 دای و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 لیک و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 هر که بگوید که بیکرین جهان  
 خاک و دشت و بیکرین جهان  
 غریب و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 چرخ که بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 حکم و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 دست و بیکرین جهان و بیکرین جهان

آنکه با واسم و صفت قائم است  
 نام شریفش که شرف پرور است  
 مقطع دیوان کمالی آمد  
 سجده مد و خود و بیکرین جهان  
 خصم بداند و بیکرین جهان  
 آتش و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 اخگر و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 چرخ و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 نور و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 خاک و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 چرخ و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 شمشیر و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 خاک و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 بود و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 خوی و بیکرین جهان و بیکرین جهان  
 چشم و بیکرین جهان و بیکرین جهان

در تیر کشته  
 در تیر کشته  
 در تیر کشته



از ناله و فغان نام موت  
از رخ او نور خدا آشکار  
مهر و زلف و زان ضیا کسری  
مشعل محفل بهش رخس  
موج حشم بدن خاکش  
خاکدوش زیت حلقه برین  
پاک ز آرایش بهار و وحش  
فایغ از اندیشه درویش و  
باطن او پاک ز بال و دگر  
ظواهر و مظهر آثار غیب  
برده در آن پرده کما ز پرده  
داده بدل داده ز افتاده کی  
چون ندیده بر مرغ هوا دستبرد  
پاکتر از پاک بلند اخگرش  
معنی و لغزش که بود قند و  
قیمت و جود و جود سینه گشت  
هر که زلفش دم او زنده شد  
برخ آن خضر مایه جان دل  
و ز قندش بنم دل آباسته  
در دره آناه رخ افروخته  
و ز قنارش قدا فرافروخته  
ایده من و اله و شیدای تو  
یوسف از فتنه آساید دل  
وز کوششش و ملل کلام موت  
وز دم او دین بخا سوار  
صوفی صافی بصفای پروغ  
مفرغ کوی خیزد با بخش  
عقل خیزد دل افلاکیش  
گردش مالک حور و عین  
خاطر انقباض از باب نسیم  
سینه آن خیره خورشید و ماه  
از هم آرایش و آلوده ک  
بلر او بر تو آواز غیب  
از نظر پاک جو پروردگار  
طلعت او خلسه از آلودگی  
بیخته بند او خود کرده خود  
چهار از هیچ بجا که دوش  
زین فتنه کینه و زان کاسه  
گشت جهان تازه چو باغ بهشت  
همچو خضر زین و پاینده شد  
خون حیرت مایه جان دل  
شاد و شیرین زنده غش کاسته  
لخته جان طاق و دل خسته  
سوخته بر فغان و لب خسته  
سوخته آتش سودای تو  
حز آسان سر با بال دل

باق سرکش

باق سرکش مسکن زار  
با دل شور و دین مفتون ریش  
جان و دل آلوده ز احسان تو  
جان ز تو خوشدل چو فغان زلفا  
رفته از بنی نظرش آستان  
چون که تو پیدا و شدی خفا  
خلقتش از کون و مکان پیش  
برده بر انداز که جانان تو  
جز کرمت کیست ملامتش  
چون ز تو آید غضب و حرمت  
کریمت دلم بدام غریب  
من ز تو و جان و تو و من ز تو  
بیت سین ز تو تا بنده دگر  
کوتوب از پیش زهی با دگر  
کوتوب بخشش زهی موهبت  
کوبکشی مست دلم تو ایم  
مطرب از آن نغمه که غم میرد  
سازگار ز هر یکا هم فشان  
تا بر دلم غم مهاجر بریم  
شاد و کرم جان نگار مسوا  
تا یکشاید در کج دگر  
نغمه شاد و جلال دروا  
د و لب خورشید که چرخش از کینه دگر کی با لکن دین تو  
دینش با مقام تو پیش از شاد  
بخشش احسان تو از اندیشه  
ریزه خور مایه جان حق  
دل ز تو سرخس چو دشت شاد  
صدت حلال تو بهشت آسمان  
چون که تو جان بخش شدی بر  
شوکت از جان جهان بیشتر  
کلام و دل و آرزوی جان تو  
عذر بفر او خطا بخش مسوا  
تو و تو هم خط و مکرمت  
و بعد هم کلام خواهم بحیب  
پرو بود او تو و خون ز تو  
شد و خورشید تو تابش  
و تو که از پیش زهی با دگر  
و تو که بسوزش زهی برکت  
و یکشاید مست دلم تو ایم  
مطرب از آن نغمه که غم میرد  
سازگار ز هر یکا هم فشان  
تا بر دلم غم مهاجر بریم  
شاد و کرم جان نگار مسوا  
تا یکشاید در کج دگر  
نغمه شاد و جلال دروا  
د و لب خورشید که چرخش از کینه دگر کی با لکن دین تو

سحر







باد بجا دهم جان بخش تو  
 بویخ بود بن تو خالی بیدیت  
 شاه جهان و جهان داری  
 تا سوزی تو از د فلک  
 از کرم گشته مل در امان  
 از تو جهان راست معانی دگر  
 تا تو جهان را شدی غم غنا  
 مانع از باب عزاسو شد  
 مدیحه نشاء است درین روز  
 همه در کرم گشته جفا و ستم  
 جام مدینه می علی باغ  
 سوت خاست دشت و دود  
 عیش و خوشی که میش گشتا  
 تا ز جهان نام و نشان باقی است  
 تخت تو تاج تو باقی بود  
 شای از آن کی بود و آید  
 ده که بود و در د و کاوش  
 بر کس تو مست و نیم غولش  
 جان حسین شود آسوده تن  
 در میان عالم انسانی  
 سوز از دل ما شمع انداخته  
 بجا بود که از خیر و شر  
 بر افشاست و آتش عالم

تاکا از دامن

تاکا از دامن در باید دان  
 مست کرد و از آن لبت بگریخت  
 قصه مست و مستوری کند  
 دوش شد سوی خرابان عشق  
 یعنی از آن ی که ندارد خیار  
 یعنی از آن باده که نامش نیست  
 یعنی از آن باده که بر لبش بود  
 صفا از آن بلده بیکوی و کم  
 یعنی از آن باده که هستی بود  
 نوس گم سافر مرد افکنی  
 پاک از آلاقی هستی شوم  
 در هر مصلحتی جا کنم  
 باده کش با صحنی سیمید  
 کز لبش تو شین دهم کام دل  
 تا شود آید چو در آموش من  
 تا شود آید چو بدلد و رسم  
 فارغ از اندیشه عالم شوم  
 ایمن جرخ با بخت قسم  
 چند دل از خسته بلیان بود  
 کجی خواهم بنوم دهم سار  
 یاز من آفت و زمین و غیر  
 داه زمین و شهرت بود  
 بروم دل چو کشیدم قلم  
 و نعلمش کشید بیا  
 غوطه آسایر کشید چون  
 شمع عشق و خسته در دشت  
 تا کرم تنی خود با شمع عشق  
 و زخم و خام بر آرد سار  
 شمش و خفا کند و جامه پیش  
 بقیتی هستی عشاقان دوست  
 کز دل و صفتن برد اندوخت  
 هستی شورید بستی بود  
 بابت نوشین لب سپین تنی  
 شاد از آسایین سستی شوم  
 چاره در دل سید اکسم  
 سر و قدر کالرخ و زوین کر  
 و ز خطا مسکین بودم دام دل  
 محنت یام فراموش من  
 دل ز غم سود و زبان عاریم  
 بخیار از پشته آدم شوم  
 مملکت خاک بر دم قسم  
 کرم و شادی همه در میان بود  
 کلانم بو خودم و غم پیش غنا  
 دوست من کلین و کلین و غیر  
 هستی از و نیستی از من بود  
 برد و میخانه فسادم قدم



در یکشاد مذکر پانصد و درون  
چند کف یا هم کسوف و شب  
پانصد و لعل که افشان منکر  
خالد و از کسوف خادان هر  
ور شده تا غ اذن کی و در  
زیق و مرمن عاشق یکلیت  
نیستی و هستی از و در و شد  
مار و سوس و شیر و چو بر باد  
نور از لشد منکن بنیج  
نور بود نور علی نور هم  
کرو چینی چو خمر باز غی  
کفم از کرم حرمی و روشن  
یکد و مدح با و نه نام و شد  
صحو حرمیان ز حدانی دم  
و در و شد یکد و سجام و  
بند یکم صحو حدانی رود  
دل که بود بخیر از سادگی  
و ارم از هر چه تو گفتی نخت  
فایغ از آنکه که تو گفتی شوم  
چون سخن مرده و با نجا و شد  
در و س با نجا از و خست  
گفت هر آنکه که شفت  
خسکی و خواریت از هر چه

ایکد و در و شد هر چه چون برون  
نوش یکی جام و لعل منکر و کبد  
جان ده و در و شد از جانان فکر  
زهر غم از شد و صفات به  
هسته یکی پیش تو خا را و خا  
زانکه در و شد و خیر از نهست و نیست  
بود و شد و شد و شد و شد  
دوی و در و شد و شد و شد  
فایغ از آنکه که و معز از سب  
فایغ از آنکه که و معز از سب  
نور حدانی و در و شد و شد  
دست من و شد و شد و شد  
نادر و جان از نجا نام و شد  
بند و شد و شد و شد و شد  
جام و شد و شد و شد و شد  
فیدای بند کدانی و شد  
صحو و شد و شد و شد و شد  
چون شود هر چه شکست و شد  
بر تر از نجا که تو گفتی و شد  
پیر و خان و شد و شد و شد  
باند از و شد و شد و شد  
شفت و شد و شد و شد و شد  
دای و شد و شد و شد و شد

کلیت دوی

کلیت دوی دل پیا و تو  
کف من و راحت جان کام و دل  
مقصود من کسوف کوی تو بود  
جز تو نخواهد دل شود و شد  
سوخته آفت دوی تو ام  
زانی سو دای تو ما سو ختم  
چون نکند و شد و شد و شد  
دو رخ تو نور حدادید ام  
کره جز و شد و شد و شد  
روی تو آینه است و شد  
جز سر کوی تو کجا بکند و شد  
از که ستانم قدح لاله شک  
کلیت که کام دل من و شد  
جز تو که کام دل را و شد  
پیر و شد و شد و شد و شد  
گفت ندانم که چه خدای پیر  
چند جز و شد و شد و شد  
و کرد از جان که بجان و شد  
بکند از آسایش تو یکد و شد  
عجز کن و شد و شد و شد  
کبر و شد و شد و شد و شد  
انکه و شد و شد و شد و شد  
باهر که عسوه و ناز و شد

حلیت علاج تن افکار من  
بر و شد از تن و ارام و دل  
مطلب من مدین دوی تو بود  
هیچکس از دیدن و نادر و شد  
شفت حلقه موسی تو ام  
سوختن و ساحت تو ختم  
کز نظرت شد دل من و شد  
نور حدادید و سادید ام  
از ندر دوی تو خفا کسرت  
پیشه او شیشه و شد و شد  
جز مد دوی تو کوا بنکر ام  
نار و شد و شد و شد و شد  
کام دل از نادر و شد و شد  
آرزوی جان فکار و شد  
خسته و شد و شد و شد و شد  
خیز و شد و شد و شد و شد  
باله سوار لوت هوا و شد  
دام سپر شو که پیا و شد  
نادر و شد و شد و شد و شد  
ناکند و شد و شد و شد و شد  
ناتو و شد و شد و شد و شد  
بدره و شد و شد و شد و شد  
بر و شد و شد و شد و شد



با هر که کرد غم و درش بود  
 دل نبود قابل آن و توان  
 جان نبود قابل خاک و هوش  
 نیست سرت در خود و نگاه  
 تا رسد پای تو بر دگش  
 چون دل شود بین شیدا  
 دست در تن شد و جان بتر  
 در دل تو خون دل آمد و جوش  
 سینه آتش فلک بر گشت  
 جان بدست دل غمید و آ  
 دست بلا جامه جان پاره کرد  
 عشق صوم و را بر آید کند  
 آتش دل رو بفر و تو هم پاره  
 طاقت و تاب دل و جان با  
 موسم آن شد که دل و انداز  
 خوبت آن شد که تن ناخوا  
 موعده آن شد که کند جان و د  
 عشق جو جان را شعله نگر کرد  
 سوخت دل و زار و تن خسته  
 پر جود بدین همه آرد و ام  
 رحم فرودش بقی زار و من  
 گفت محو و م جو صیدی و نا  
 فارغ از اندیشه بیجا سدی

پای نهشتی بر نهشتی کرد و  
 دام دل زانم انگیزه تو  
 نشسته آفتاب چو درواز تو شد  
 حلالی ازین باوه بکس نمانی  
 کرده و نا کرده و نهی ناپیدا  
 جانی زان می کرد نام پر بود  
 از لغت و سوخت دل و جان من  
 نیستی آمد غم هستی عیانند  
 موسم دی رفتند بیامدها  
 گشت یکی روز و شب و صبح و شام  
 تو بدید نا رو بدید نا رو  
 مان و غم و سو و سو و آمد  
 محو هم اطوار حدوث و قدیم  
 عقل و جیون بخل و محار و یک  
 ند شد و نداشت از و منتزع  
 بشه و دی و غمت و یکی کرده  
 گشت زینم هر چون آسان  
 داد دل از بهر تو افتاده کی  
 پر جو آسوده کی من بدید  
 خواندن دلش را زان خوش  
 خاطر نا شاد و شاد کرد  
 دارم و دل غمیدن ام  
 لطف و کرم مادل و مغنون نمود  
 و ز سر آن دامد گذشتی کرد  
 موزع جان شد آیین تو  
 بخش عشاق سر و داز تو شد  
 تا نکستی آرزوی و لیری  
 و غمت و نا غمت و ناوی سیار  
 خوردم و افرو ختم از وی شود  
 جان و دل و دگر و جان من  
 ذوق بلند غم نیستی نماسند  
 گشت یکی آیت لیل و صبا  
 صبح هر شام شد و شام بام  
 مود و بند ما و د بند ما و مود  
 غیبتش از عین حضور آمد  
 عین هم انوار و جود و عدم  
 کین و وفا هر و عداوت یکی  
 صد شد و نداشت از و مرتفع  
 در هدا شیا و سیک تا سحر  
 گشت کام همه چون کامگان  
 بنده کی او ترا داده کی  
 ساده کی و سود کی من بدید  
 داد بمن مانده از خوان خوش  
 بیکه دلم ناله و خراب کرد  
 دید جو شود سر شودید ام  
 مهر و وفا بمن بخشن نمود



داد مرا جابر خویش  
بر رخ من چون دروخته کشود  
جان من از بندم آزاد شد  
بافتم از سقنت و احسان او  
بلکم من و او در میان خواست  
او من و من و ز غایات حق  
شد چو چیدن عاقبت کار من  
گفتم اگر صوفیه رفتار خویش  
موجب کاهی خلیان شود  
هر که بکوشد رنجی نماند  
ضمیم آن شربت دلخوشی  
هر که شنید آیت عشاق را  
فصل من صوفی فرای دلست  
خون کند آن دل که خورد خون  
شاد کند خاطر او که غم  
سوزد از آن دل جو بود خویش  
سازد از آن تن بزم و عیش  
ناظر امید چو شادمانیست  
کوین این قصه که نه گفتی  
چندی ازین بیشتر بجزه شد  
میشد از مکّه بسوی عراق  
سوخته دل بر رخ زیبای تو  
هم شد تو بی قدم و درون یا

تن شد و بوی من ز دل بیگانه  
بار نه ناد هیبت من کنند  
دوست نه تا بلکه زنده و سیر  
یکم از من و دل درویشند  
سیر من شک و دلم بقرار  
اگر درویشی ره آساست  
سیر از اندوه تو بد کس  
خون جگر در دوزخیم و کلو  
جان ز جفاهای دیگر در بلاد  
اشک روان از مرگ اشکبار  
دیده خون میره جیوی شد  
آتش آه دل افزوخته شد  
کرده اثر ناله جان و ملک  
بر رخ برین آمد و دما اضطراب  
حشمت چشم از غم چنان باز  
باغ ایام بجز موحله  
خوب رفتار نه بای سوا  
گاه شربان زده از کینزار  
گاه فکند بهیم ساوان  
هرم و هر خطره جور سپهر  
ریخ نوی در دوش و تیغ تار  
دو من آفریده در آن کوه و  
جان جویای جور و جفا سر نهاد

جان ز جلا جسته جمال جلیل  
باری جان ماوری تن کنند  
بر سپه فتنه که بامی فشر  
یکطرف آشوب سپهر بیند  
مرکت ز لایق دلم زربار  
تا زده ناله بان آساست  
نیره روان دل شود سر  
زخم شام و سحر و سپهر  
تن بیدارهای دگر مستند  
صفحه و شماره و خون دلدار  
چهره ز سیل زه کلکون شد  
خشد و تراهل چنان شوه  
زیر و ز بر ساخنه کاغذ خاک  
از تق جان و دل بیدار تاب  
و جبهه خواب جگر بر عذار  
پاسد بر آبله بی حاصله  
قد و ظاهر و نه وای سوا  
مشاجره بر سر و بر سینار  
کرده جدایو سحر و کلار و  
و دست بهاد و بیدار مهر  
کس بیدی حلی و انداز  
بر قدم بسته ره سپهر و کشت  
سر نهاد و ز سرافراز نهاد



دل بی مشغول من هیچ بود  
هر چه که از کرده و ناکرده باشی  
زد رقم از خون جگر پروردی  
تا نکرده یار و کند یار باشی  
کو صدین درج بی درخشش  
کو تو زینین ز صواب و هوس  
هان کلف بر من و دل اصرار  
حاصل آن غم بود و این نشاط  
زخم و کرباشد و هم در کمر  
وصل کجا محنت هرگز آن کجا  
غم نبود شادی و هجران و غما  
نیست در صفتی که با ناله بر  
دیده حق بین و در بندگی  
صحبی حسیله نکند سو کی  
دوست بود و خصم و مقصود  
جز و خ و زهر بود و جلی کس  
هر که بود عشق فرج بخش او  
ساقی از آن باده که در او بجا  
تا برد از دل غم میکانکی  
صحبی تمام بنواهای زاری  
سر که از بجز دل نماند دوست  
فی بجا نشی غم دل سر گمن  
که نشود و در بند دل افروز

از این پیش آنچه با و کرده رو  
رو عی و دی ز بیم پرده این  
رحمت کل از داغ درون برفی  
چون که رسد وقت مدد کارین  
لیک بیکرا ز هزاران نشت  
همچو آفتون حسن پیشین  
کین بود از ضبط و بند از انقباض  
انهم بعضی از دوا و این انبساط  
سود و کرباشد و ماتم و کمر  
درد کجا لذت و درمان کجا  
چین کسی که بود ز اهل غما  
کو تو نمی آوری ای بر الهوس  
در یکی دوست ندارد و سنگی  
لیک نظر اینجا چه در وی هوس  
یاد بود شاهد و صفا بود او  
در نظر هر که بود در دید و در  
ساقی باقی است قدح بخش او  
در بیکام من بی نیک و نام  
و ز تو در حدیث ده هم مانگی  
سر که از احوال دل بهیتر  
بانکه تو که غمناز دوست  
شیخ غم هر چه سراسر گمن  
کو بدش احوال هر چه سراسر

سوز من از ساز من است  
کوش نهاد و آنکه تو را هست کوش  
هان مگو ایقته نباشد سلیم  
یا در و یا قوت درین درج  
نیست درین نامه مدتی بلند  
کلین این باغ نباشد جانات  
کو هر این درج بشیر بکرم  
ساقی این مگو خوشخوار است  
خاد بود تو کل این شاخسار  
هر چه در آن ماند خون بود  
نام عراقی می کنم با حجاز  
زانکه تو که عاشقی و غمزه  
هر انی خنجر چنان تو زشت  
هر مدتی که در رخشان تو را  
انجم او انجم از تو  
فی تو هانی که در بد کوهری  
تا و که بزان نکند در تو کله  
آب ندارد و کاین فصل و در  
دو تو بحر کوهری آب و آ  
خو که ری واکر بود آب مالک  
در بنود شاهد دین این  
دو بکر شاهد در معنای خویش  
با من سر گشته جلی جوی من

کوش کوش هست برو کوشد او  
فهم کن از آنکه تو را هست کوش  
یا خلش نتر و بیانش ضعیف  
یا مدد و خود شد درین درج  
نیست درین جامه بخی بکشد  
بلبل این شاخ نماند بآن  
اختر این برج سیه منظر است  
شاهد این پنداره ایت  
زاغ بود بلبل این مرغزار  
اسم شتر لفظ شتر بان بود  
قیمت عشاق بود و سوز و ساز  
خست و شورید و ماتم و در  
هر نقی تا و که دل و زکیت  
هر خضر لعل یونشان تو را  
مردم او مردی آموز حق  
وز سم آنکیزی و کین پوری  
خنجر بزان بودت یمن خمار  
تا ب ندارد و کوا یا ماه و خمار  
دو تو مبین اختری بیتاب را  
بین قمری واکر بود تا بماند  
ساقی دل بند و زبیده اش  
ساقی مدد و دی و دی خویش  
تا و که بود بود تو در



از قندش خال و فلک نام جوت  
 از رخ او نور خدا آشکار  
 مهر فرخ زان ضیاء کثیری  
 مشعل محفل پیش رخسار  
 بوی محبت بدینها کیش  
 خاکدش زینت خلد برین  
 پاک و آرایش بندار و هم  
 فارغ از اندیشه درویش  
 باطن او پاک ز بال و دگر  
 ظاهر او مظهر آنا و غیب  
 پرده در آن پرده کما فی وجه  
 داده بدلداده زافتاده کی  
 چون دود بر رخ هوا دستبر  
 پاکتر از پاک بلند اخترش  
 معنی و لفظش کرد قد و دو  
 قلم محبت چو مهر سینه گشت  
 هر که زلفش او زند شد  
 بر رخ آن خضر بر این دل  
 در قدش بر دم دل از است  
 در دره آینه رخ افزوخته  
 در نقاشی قد افراخته  
 ایدلن و آله و شیدای تو  
 یوم از نشسته آسمان دل

وز کوششش در ملک کام جوت  
 وز دم او و بن خیاستوار  
 صوفی صلیقا صفا پروزی  
 معزم کوشش و پادشاه  
 عقل مجرم دل افلاکیش  
 کرد و شش فالیده حور و عین  
 خاطر انقباض از باب انهم  
 سینه آن نیر خورشید و ماه  
 از همه آرایش و آلوده ک  
 بلهار و بر تو اقرار غیب  
 از نظر پاک چو پروردگار  
 طلعت او خلدش از ادکی  
 بیضه بندار و خرد کرده خور  
 هجرت از هیچ بجایه و شش  
 زینت خلدش کس و زان کما صبر  
 گشت جهان ناز و چو باغ بهشت  
 صبح و خضر زدن و پاینده شد  
 خون مگر ماند خوان دل  
 شاد و شیرین زده غش کاشته  
 لعلش جان طاقش و لعل خسته  
 سوخته پروانه زده لبا خسته  
 سوخته آتش سودای تو  
 حزن آمان سر پایال دل

بان سرکش

بان سرکش مسکین زار  
 با دل شور وین مفتون و ریش  
 جان و دل آسوده و احسان تو  
 جان ز تو نوشیدل چو خیال ز نجا  
 درشته ازین منظر شش آستان  
 چون که تو میدادستی خفت امل  
 خلق زنا ز کون و مکان پیشتر  
 پرده بر انداز که جانان توئی  
 جز که هست کیست مصلحتش  
 چون ز تو آید غضب و حرمت  
 کوه خنده ام ندانم عزیز  
 من ز تو و جان و تو و تو ز تو  
 نیست حسین ز تو تا نبوده و ک  
 کوه تو از پیش زهی با و کی  
 کوه تو خیلش زهی موهبت  
 کوه یکسوی هست تمام تو ایم  
 مطرب زان نغمه که غم میرد  
 بسا غری زهر بکام قنات  
 تا بردان و غم مجبوریم  
 شاد کند جان طکار مسرا  
 تا یکشاید و در کج دگر  
 لغت شهنشاه جلال و کبر  
 مدح خداوند نکو کار و

در پیش اتمام تو پیش از شمار  
 بخشش احسان تو از اندازه  
 در پرتو خود مایه خوان تو  
 دل ز تو سر خوش چو درخت زنا  
 صدف جلا از تو بیفت آسمان  
 چون که تو جان بخش شدی بر  
 شوکت از جان جهان پیشتر  
 کام بود و آرزوی جان تو  
 عذر پذیرا و خطا بخشش  
 قهر و زخم عطا و مکرمت  
 و بعد هی کام بخوانم عجیب  
 برق بود از تو و خون ز تو  
 شد چو ز تو رسید تو تا نبودی  
 و در تو کد از پیش زهی با و کی  
 و در تو یسوی پیش زهی با و کی  
 و در یکسوی هست تمام تو ایم  
 ساقی از آن می که ام میبرد  
 نغمه از لطف بگویم و رسان  
 باز جز از آنم و در میم  
 جان نکار و دل زار و سرا  
 بر طبق زلفش آنم کسر  
 مدح خداوند نکو کار و

در پیش اتمام تو پیش از شمار







باد کجا دم جان بخش تو  
 بخرچ بود نهی تو خالی بخت  
 شاه جهان در جهان داری  
 تا سوزی شوار زد فلک  
 از کرم تشنه مل در امان  
 از تو جهان راست معنی دگر  
 تا تو جهان را شدی غم غنا  
 ما تم از باب عزاسور شد  
 ملین غنا است ذوق و بر  
 مهر دگر کشته جفا و ستم  
 جام معیشتی علی باغ  
 سوت غنا است دلی دلور و  
 عیش تو خوشیاد کرمیش کشا  
 تاز جهان نام و تشنه باقی است  
 تحت تو دناج تو باقی بود  
 شای از آن می جوید و آید  
 ده که بود در زرد کاه  
 بر کسوم مست دنیا می جوید  
 جان معیشتی شود آسوده  
 در سبیل علم ای انسانه  
 سوز از دل ما سوزاند  
 بجا بود که در این عالم  
 بدو افتادست و انشای عالم

تاکوان دامن و باید دان  
 سست کرد و زان لب بکشد  
 صفتی هستی و مستوی کند  
 دوش شدم سوی جزایان عشق  
 بیقراران می که ندارد خیال  
 بیقراران یاده که نامش نیست  
 صفتی از آن یاده که بر نامش نیست  
 صفتی از آن یاده که بیکش و کم  
 یعنی از آن یاده که هستی بود  
 نویسم کم ساغر مرد افکنی  
 پاک از آتش هستی شوم  
 در هر مصلحتی جا کنم  
 باوه کنم با صفتی سبب  
 کز لیاقتی و دهم کام دل  
 تا شود آید چو دامنوش من  
 تا شود آید چو دامنوش من  
 فارغ از اندیشه عالم شوم  
 ایمن چرخ با بخت هم  
 چند دل از غصه بر لبان بود  
 کجی خواهم بنرم دهم مار  
 بار ز من آتش و خون ز غیر  
 راه ز من تو شد ز هر زان بود  
 بروم که لیک کشیدم قلم  
 وز لبش کشید بهمان  
 طوطی آواز کرد و چون  
 شمع عشق و غصه در دلی  
 تا که من نفی خود با شمع عشق  
 و ز خود خام بر آورد و بار  
 شمع و غصه اند و جامه پیش  
 بقیتی هستی عشاق دوست  
 کز دل معنی بردم و دهم  
 صفتی شویم بستی بود  
 بابت نویسم لب سبب عشق  
 شاد از آتش هستی شوم  
 چاره در دل سید اکسم  
 سر و قدر کلخ و ذوق کمر  
 و ز خط مستقیم بودم دلم دل  
 بحثایم فراموش من  
 دل ز غم سود و زبان عاریم  
 بجهرا از پشته آدم شوم  
 ملک خاک بر من هم  
 کوخ و شادی همه در لبان بود  
 کلانکم بو خودم و غم پیش غنا  
 دوست من کلخ و کلخ ز غم  
 هستی از و نیستی از من بود  
 بود و میخانه نهادم قدم



دیکشادند که پانصد و بیست و نه  
چند کفر یا هر کس زرق و بشید  
پانصد و کمل کفر افشان منکر  
خدا ره از کسوت خاران هر  
دو شده فایز ازین کیم و داد  
ذلیق و درمن عاشق یکدست  
تبیعی هستی از و دور شد  
ماری و سوسولین چو بر باد  
نور از دل شد مشکین بنسب  
نور بود نور علی نور هم  
کز چندی چو قفس باز غی  
کفتم اگر مومحت می و خوش  
یکد و قدح مباد نه نام و حد  
همچو بر همان ز حدائی دم  
و در حد یکد و سجام در  
بند کیم هم چو حدائی رود  
دل که بود بخیر از سادگی  
و از هم از هر چه تو گفتی نخت  
فایز از آنها که تو گفتی شو  
چون سخن بر ده بایجا رسید  
و هر بر ابا تو از خسته  
گفتی بر این همه اشفت  
خسکی و خواریت از جبر

ایکد و بیست و نه بود چون برون  
نوش یکی جام و بعل منکر و کبد  
جان ده و در خاوه جانان منکر  
دهر غم از نهید مصغرات به  
هست یکی پیش تو خا و باو خا  
زانکه بنا و جبر از نهست و نیست  
بوی هم نهاد و همه نوز شد  
دو بوی و جویش چو از باد و فضا  
فایز از اندوه و معر از غیب  
فاش و همان ناظر و منظور هم  
نور خدائی و ز خود فایز غی  
دست من دلش کیم بود و  
تا دل و جان از نه نام و حد  
بند و شر از بند خدائی دم  
جام و در یکد و کلام در  
فیدای بند کدائی رود  
همچو نریند بجز آزادگی  
چون نسود هر چه منکست و نیست  
بر تر از اینجا که تو رفتی دم  
پیر زمان دشت بایجا کشید  
با دل را و و جگر سوخته  
شینه چون صید چون  
زادی و بیارستاند و کیت

کیت دوا دل بیمار تو  
کفتم اراحت جان کام دل  
مقصود من کسیر کوی تو بود  
چون تو نخواهد دل شوریدم ام  
سوخته آتش دوی تو ام  
زانس سوای تو نا سوختم  
چون نگفتم در صد و دین نظر  
در رخ تو نور خدادیدم ام  
کرده جو رشید جهان پرورد  
روی تو آینه است اسکت و کیت  
جز سر کوی تو بجا بکند دم  
از که شام قدح لاله رنگ  
کیت که کام دل و مقنون و حد  
جز تو که کام دل را و منی  
پیر جوید از هم دل خسته ام  
گفت ندانم که چه خدای من  
چند خروشی چو در او جوی  
دکتر از جهان که بجانان و  
بکند از آسایش تو بکند و  
عجز کن و بهر بد رکاه و دست  
کیم بخت بر این و شوخیم  
انکه هر کس ناز تو دوا  
باهر که حسود و ناز تو سرود

جهت ملایم تر افکار تو  
بر در قرار تو و ارام دل  
مطلب من مدین دوی تو بود  
همچو کس از دیده و نادیده ام  
سینه صلقه موی تو ام  
سوختن و ساختن آموختم  
کز نظرت شد دل من دیدم و در  
نور خدای من و سادیدم ام  
از سر دوی تو ضیاء کسرت  
پیش او شیوه و روش کیت  
جز مدد دوی تو کوا بکنم  
تا دهم دل ز غم صلح و حد  
کام دل از باره شکون و حد  
آرزوی جان فکار منی  
خسته و در بند و بسته ام  
خیز و وضو ساز و خون من  
بالک شواز لو شوار و هو  
راه سپر شو که بر پایان و  
نادل مسکین رعد از تاب و  
ناکندت انکه سزاوار و است  
تا نشود لطف تو معلوم و شیم  
بعد و معلوف نیاز تو دوا  
بر در او عجز و نیاز تو سرود



با هر که کرد و عزمش بود  
 دل نبود قابل آن دلنواز  
 جان نبود قابل خاک و گل  
 نیست سرت در خود و زکاد  
 تا رسد پای تو بر دهنش  
 چون دل شود به شیدا رخ  
 دستش تنگست و دهنش تنگ  
 در دلش تنگ و دلش تنگ  
 سینه اش تنگ فلک بر کشت  
 جان بدست عدل عذیب و  
 دست بدست عدل جان پاره کرد  
 عشق صوفی را باغی است نکند  
 آتش دل و دین و بی بی  
 طاقت و تاب دل و جان پاک  
 موسم آن شد که دل و اعذار  
 نوبت آن شد که تن و ناله  
 موید آن شد که کند جان و دلا  
 عشق چو بار استغیا نگر کرد  
 سوخت دل و از روغن خسته را  
 پرچم بود بدین همه آرزو ام  
 رستم فرودش بقدر زار و من  
 گفت محو رخ جو صیدی و نا  
 فایده از اندیشه پیا شدی

پیش روی از عیان بقصورتش بود  
 تا زنگاو در آن بی ریا  
 تا زنگاو در عرشش  
 چون کند دل از سر و کلاه او  
 چون کند و فرق توان خوش  
 این سخن گفت و کلام خالص  
 کند دل از عیان و عیان  
 غوطه بخور و در دل خویش  
 از سر دل و سر دل کشت  
 شور و زور شد سر و دین  
 نه بکام و نه خواره کرد  
 بر دل و جان تو ملامت  
 تن زلفش و دین و بی بی  
 صبر سکون و خفا  
 خون شود از دین و قدر  
 بگذرد از عیان بگذرد  
 با تن مفتوح و دهن از صداع  
 و آتش سودای سوا تر کرد  
 کند و گین مال و بر بستر  
 خسته دل و غوطه بخور و  
 داد و دل افکار من  
 کشت و نازت دل و جان بی نا  
 مار و زار و این چپا شد

پای نشتی به نشتی که بود  
 دام دل زانم انگیز تو  
 نشتی آقا به خود و دواز تو شد  
 حالی ازین مایه بکس نماند  
 کرده و نا کرده دهنی تا بیا  
 جامی زان می که دهنم چرب بود  
 از نفا و سوخت دل و جان من  
 نشتی آقا به نشتی عیان  
 موسم دی رفتند بیا مدعا  
 کشت یکی و دین و بی بی  
 تو بیدار و بیدار تو بود  
 مانع و غم و سر و دین  
 محرم طوار حدوث و قد  
 عقل و جنون و خیال و محارفت  
 نشتی نشتی از و منقوع  
 بستر دین و دین و بی بی  
 کشت زبسم هر چون آسمان  
 داد دل از بی تو افزاده کن  
 پرچم و سوده کی من بید  
 خواندین و دین و زان خوش  
 خاطر نا شاد و شاد کرد  
 دارم دل غم و دین ام  
 لطف و کرم مایل عشق من

و ز سر آن دامد کشتی که بود  
 موزخ جان شد آینه تو  
 نشتی عیان سر و دین تو شد  
 تا کف آرد و دین لبر  
 دفته و نافت و نایب  
 خوردم و از و ختم از و  
 جان و دل و دین و جان من  
 دفع بطنی غم بستی نماند  
 کشت یکی آیت لیل و دین  
 صبح هر شام شد و شام جام  
 مود بیدار و بیدار تو بود  
 غیبتش از عین حضور آمد  
 عین هم انوار و بود و مدد  
 کین و وفا هر و عداقت یکی  
 صد شمع نشتی از و منقوع  
 در دین شاد و دین تا سنا  
 کشت کلام همه چون کامکان  
 بنده کی و شاد و دین کن  
 ساده کی و سوده کی من بید  
 داد من مایل از و ختم  
 بیکه دل ناله و فریاد کرد  
 دیدم و سر و دین ام  
 هر و وفا با من بخردن عقود



داد مرا جابر خوشبخت  
 بر رخ من چون در حیرت کشود  
 جان من از بند غم آزاد شد  
 با خیم از سقفت و احسان او  
 بلکه من و او در میان خواست  
 او من و منا و ز غم ایات حق  
 شد چو چیز غایت کار من  
 کفتم اگر صوره رفتار خویش  
 موجب کاهی خفتن است  
 هر که بگوشت زنی افتد است  
 ضعیف آن شربت و خشکی  
 هر که نشد آب عشاق را  
 قصه من سون و زای و لبت  
 خون کند آن دل که خورد خون  
 شاد کن خاطر آوا که غم  
 سوزد از آن دل چو بود توان  
 سازد از آن تن بغم و غم  
 تا فراید چو خلدی میر نیست  
 گویند این قصه که نه نصیحت  
 سندی ازین بیشتر بخیزد  
 میشدم از مکه بسوی عراق  
 سوخته دل بر رخ زیبای تو  
 خم شده تنی قد مودون یا

دو رنگه از نظر خوشبخت  
 بر کرم و مهر و محبت فرود  
 سینه یو بران من آباد شد  
 گشتن و آن من و من زان او  
 ما و منی از نظر کاس سینه  
 و آن من و او که شد در دلت  
 غایت کار و دل را و آن  
 شمع و هم مهر و مواد خویش  
 راهنای دل ایشان شود  
 بر و لقا از غم او و غم است  
 کاگذا تا فاسد و لایبستگی  
 سوخته تن خود دل آفات را  
 بند و بند کشای دست  
 تا کند دل فایز از آن رخ و آن  
 کوه غریبش بر بجا را الم  
 تا بیاوردی صد از سوز و غم  
 تا بر مان هر چه بود و حشر  
 نیست و بگردید هفت  
 گفتی و گفتنی و گفتنی است  
 کز سر شوی و بنو دم خبر  
 با و لقا آشفته زد و خراف  
 ساخته با آتش سوطی و دست  
 غمزه جان بیج کلکون یاد

تن شد و مولن بدل بیل  
 با و نه تا و هیری من کشت  
 دوست تا بلکه زنده و سبب  
 یکطرفه از دل در و میشد  
 سینه من تنک و درم بقرار  
 ابرو و پسته و آفتاب  
 سوز از اندون تن بد کسو  
 خون جگر و دوزخ و کلو  
 جان و ضلای دگر در مباد  
 اشک روان از زده اشک  
 دیده ز خون میره جیوه شد  
 آتش آه دل افروخته  
 کرده اثر ناله جان و ملک  
 برج برین آمد و دما ضلالت  
 چشمه چشم از غم حیران بار  
 باغ ابا م بهر سو حمله  
 قوت رفتار نه بای سوا  
 گاه شتر بان زده از کینه  
 گاه فکند به بجم ساربان  
 هر دم دهر لحظه و جور سپهر  
 رنج نوی در دوزخ و ناله  
 دوزخ آلوده در آن کوه و دست  
 جان جوی این جور و جفا سهر

جان ز جلا جسته حال جلیل  
 ماری جان با و روی تن کند  
 بر سپهر فتنه که با میبشرد  
 یکطرفه آشوب سپهر و بند  
 مرکبش لنگ و دلم در برابر  
 تا زود ناله بان آفات  
 تیره و واق دل شود و سر  
 زخم شام و سحر و سبو  
 تن بیدارهای دگر و سبب  
 صفحه و خشاره و خون کلاه  
 چهره و سبیل زده کلکون شد  
 خشک و تراهل جهان شسته  
 زبر و زبر با خنک کلاه  
 از تن جان و دل بیصبر تاب  
 و چشمه و ناب جگر بر غذا  
 پاسد بر آبله بی راه حله  
 قدوت اطفال و نه دای سوا  
 مشتاجی بر سر و بر سینه زار  
 کرده جلد او سحر و کلاه و آن  
 و دستم ماه و زبیداد مهر  
 کس بندی حلی و انداز  
 بر قدم پسته و سپهر و کشت  
 سینه و دوزخ و سراسر جهاد



دل بی مشغولی من همچو او  
هر چه که از کرده و ناکرده ام  
ز در قلم و خوف جگر پرورد  
تا نکرده یار و کند یار دیش  
کوی مدین درج بسی در قضا  
کوی نبیند ز صواب و صواب  
هان کف پرست و دل آسرا  
خاکستان غم بود و این نشاط  
زخم و کرباشد و صدم دگر  
و صل کجا محنت مجرای کجا  
غم نبود شادی و هجران و صفا  
نیست و وصفتی و نماند بجز  
دیده حق بین و نماند بیک  
صحبی سیف نکند سو کی  
دوست بود و مقصد و مقصود  
جز رخ دل بی نبود و صلابی که  
هر که بود عشق فرج بخش او  
ساقی از آن باده بگرد و بجا  
تا برود از دل غم بی کمانگی  
صحبی فی آیم بنواهای زاب  
سرگشته از غم دل نماند دوست  
فی بجایش هم دل سرگشته  
گوشنود و در دل افزون

از پس و پیش آنچه یاد کرده در  
روی خودی ز پس پرده این  
و تحت کمال از داغ و درون بوی  
چونکه رسد وقت مدد کار  
لیک بکوی زهرا را نشت  
همچو آئین حسن پیش و پس  
کون بود از غبط و نماند نقیصا  
انتم قبضه را روان این نشاط  
سود و کرباشد و صدم دگر  
درد کجا لذت در روان کجا  
پیش کسی کو بود ز اهل صفا  
کوی غمی احوالی بر الهوس  
در یکی دوست ندارد و سنگ  
نیک نظر آنچه جبهه در روی صوب  
یار بود شاهد و مشهود او  
در نظر هر که بود و دید و در  
ساقی باقی است قدح بخش او  
در بیکام من بی نماند و نام  
و ز نور حد مرده هم خانگی  
سرگشته احوال دل بیقرار  
با نکر ز کس غمناز دوست  
سجده هم هجر سر اسرگشته  
کوبیدش احوال هم مرا سوز

سوز من از ساز من است  
کوش نهاد و انکه تو را هست  
هان مکنو نقترب باشد مایه  
یا دور یا قریب درین دشت  
نبشت درین نامد مدتی بلند  
کلبن این باغ بنا شد چنان  
کوه را این درج بشیر کرم  
ساقی این مسکن خوشخوار  
خار بود تو کل این شاخسار  
هر چه در آن ماند خون بود  
نام عراقی بکنم با جبار  
ز انکه تو کرم عاشقی و غمزه  
هر الهی خنجر چنان نوزشت  
هر سوزش کرم درخشان تو را  
انجم او انجم افزون تو  
فی قوهای که ز بد کوهی  
تا و لک بران نکند در تو کار  
آب نهاد و اکراین لعل و در  
دو تو خمر کوهی فی آب و در  
خمر کوهی و اکرم بود آب ناله  
در بود شاهد زین این  
دو بیک شاهد در عنای خون  
با من سرگشته بلی خون

کوش کوش هست پرو کوشد او  
فهم کن از انکه تو را هست  
یا خلتش تغیر و بیانش فی صبح  
یا مدد و خورشید درین دشت  
نبشت درین بهامد بخت بلند  
بلبل این شاخ نماند بان  
اختر این درج سیر منظر است  
شاهد این بهیاره ایت  
زلف بود بلبل این مرغزار  
اسم شتر لفظ شتر بان بود  
قیمت عشاق بود و سوز ساز  
خفت و شوریدن و صدام دزد  
هر لفظی تا و لک دلدور است  
هر غرض فعل بدیشان تو را  
مدم او مردی آموز تو  
وز سم انکیزی و کین پوری  
خنجر بران بودت بیخوار  
تاب نهاد و اکراین ماه و خور  
دو تو مبین اختری میناب را  
بین قمری و اکرم بود مابانک  
ساقی و لبت فریبده اش  
ساقی مدد و خورشید و خورشید  
تا و لک پروعه بود تو رفت



















































شادی عشاق بود از غمش  
 کورد و هوش سر که چشم ملک  
 کوه جهایی در دم جانفش  
 خاکدین کاب حیات غمت  
 کوه هدم دست کمر بستم و غم  
 مست شوم زان نکه می پست  
 خاکدین ترک عرافی شوم  
 بگذرم از فکر و اندیشه  
 فانی از احوال و ذکر کون شوم  
 کوفته باد عیدیم المانی  
 آن شبیدی که بستیدین  
 عارف انشور و روشن دل  
 رفت بخوار که بپر معان  
 ناز کفش پاوه کلکون کشد  
 آگه از اسام و صفات کشد  
 شمع خلی شود اندک  
 جامه یزدان دهد اندک  
 باده توحید بجا می کشد  
 حسن دل افزون نشا فر کشد  
 نیست کند از قدح و حدیث  
 چون قدم آغشته در آرد و حدیث

هست آفاق بر و از دوش  
 خاکدین سر و سر فروز فلک  
 دینار کیمان مد فرخ لغت  
 مایه آرام و شبان غمت  
 شاد شود دل ز رخ و غم  
 یاد نیارم ز هر دو هر که هست  
 مثل لک لک شافی شوم  
 پیش نیکم و ذکر این پیشها  
 نامه ز جور تو جگر خون شوم  
 حال شود هر چه نشاید بحال  
 کده دل از دید و نازیدن  
 قاطب اقبال دل مغربی  
 ناله دهن جوهان کام جهان  
 دخت فچون جانی چو کشد  
 دیه در از لغت و انشور کشد  
 و وطن خویش کند آغوش  
 جام جهان بین صدان کشد  
 شاعر نابید بکامش کشد  
 عشق جگر سو و بجان کشد  
 چون بکد از دوش از حدیث  
 مقام پریشان سر هفتاد

بخت مدد کار فقیر او نشاد  
 دید جانی که نه بیند خواب  
 ز کس مستی و حلقه زده  
 آگن موی ز رخ او عیان  
 از فکر و کس مستانه است  
 از کلاه و جود و غم  
 کشت جهان و آله دیدار او  
 کز دل غم دین ناز و دیار  
 زهر نهان شکر شکر شد  
 دید رخ کان بود و بدی  
 کورد فراموش خیالات دل  
 کشت یکم خیالی که داشت  
 معاف بود از اشتغال از دل و دین  
 و آفاق و دین و دین و دین  
 شد و بخت و بخت و بخت  
 نیز شتر بان که من نا اوقات  
 رو بول و بخت جهان می کشم  
 می کشم آن زهر که دل می کشد  
 می کشم امر و زدن سال دل  
 نامی سر کشه کجا دو کشد  
 ناز و دعا و بیکه باز آورد  
 تا بفریفت که کبر و قسود  
 تا بکند که سر آرد و فرود

جسم جوان بر رخ پیر او نشاد  
 مشنری و ز صحن مدد و افتاب  
 بکده را ساخته و مدد کده  
 معجز عیسی به لبها و لطفان  
 شد دل افشرد و دیوانه اش  
 هر چه بدید داشت فراموش کرد  
 مست لب لعل شکر بار او  
 عاشق شورید آتش بخار او  
 خار عذایش و طبع کمر بند  
 چید کلی کان نبود چیدنی  
 حالت و کشت خیالات دل  
 حال شد آن فکر جانی که داشت  
 معاف بود از اشتغال از دل و دین  
 و آفاق و دین و دین و دین  
 شد و بخت و بخت و بخت  
 نیز شتر بان که من نا اوقات  
 رو بول و بخت جهان می کشم  
 می کشم آن زهر که دل می کشد  
 می کشم امر و زدن سال دل  
 نامی سر کشه کجا دو کشد  
 ناز و دعا و بیکه باز آورد  
 تا بفریفت که کبر و قسود  
 تا بکند که سر آرد و فرود















عقل کجا عشق و جنون از کجا  
قوت مرغ عشق و عشق از کجا  
بازوی بر قوت عشق و نکار  
عشق هر سینه که جام میکند  
دل بر دانه شده ز با افکند  
خون کنگار ز دیو فرمودن  
عشق و غم عشق چکر خون کند  
شعله عشق ز دل یار زنده  
سوزد اندر خم عشق سینه  
عشق و غم عشق چکر خون کند  
چیت بر عشق هوا و هوس  
مرغ هوا کی بود اینجا که عشق  
عشق و غم عشق چکر خون کند  
عشق کجا و هوس آنکس  
عشق مسکین بنور بر الهوی  
عشق و غم عشق چکر خون کند  
بالک سوختن ز هوا و هوس  
یا بهوس یار بود یار  
چون ز هوس دست دیر ستار  
دوست نبود عدم و هوس  
عشق کجا و هوس آنکس  
عشق و غم عشق چکر خون کند  
عشق کجا و هوس آنکس  
عشق و غم عشق چکر خون کند

کشت زلیخا و بلبل  
سخت دل خسته ناکام او  
دخت سرکش از رخ اهل باد  
گاه ز چشم اختر و خشان خشان  
کره زین ناله و آه و حنین  
ناله مجنون چو بکردون و بد  
بلبل دلباخته با دایره گفت  
با تو هم شرح غم خویشوا  
ناله مجنون دلم از دست برد  
خیزد کد رکن بر مجنون زار  
گردد آرد ده دل از زار  
دیده هوا یا هوس مبتلاست  
دایره روان شد بر مفتون زار  
دیده مجنون غم زار با تاسوس  
کرده زبانش سیم و رو کا  
داده دل از دست زده و در  
سفر آفاق بدیرا سنگی  
رسته ز قید خود هر قیدی  
مانده ز کار از ملبات ملبات  
عشق نه زانسان شده ماکت  
لکشم برده شیخون بر او  
کشته شده دوزخ کون بر او  
یا بهوس کون هم کیسوی یار  
منفعل از یار و زنا اهلار هم











دشت برین از بدن او چو دشت  
وان پیکر از دشت او چو دشت  
میکنند این غنچه در دین بهشت  
برده غنچه مکر از چشم  
*نقش بر این غنچه است که در دین بهشت*  
*چرا که از آنکه با این غنچه چنانکه*  
*چون این غنچه که در دین بهشت*  
*از زیند شتاق را دل از دین بهشت*  
*نورانی که در دین بهشت*  
*دوران شد از این غنچه که در دین بهشت*  
دشت برین از بدن او چو دشت  
وان پیکر از دشت او چو دشت  
میکنند این غنچه در دین بهشت  
برده غنچه مکر از چشم  
*نقش بر این غنچه است که در دین بهشت*  
*چرا که از آنکه با این غنچه چنانکه*  
*چون این غنچه که در دین بهشت*  
*از زیند شتاق را دل از دین بهشت*  
*نورانی که در دین بهشت*  
*دوران شد از این غنچه که در دین بهشت*

کریم ارم نزد

کریم ارم نزد پای دل  
آتش سوخته شود شعله در  
آب شود دل زخم استیاف  
خاصه دل را چون خفته  
داده ز کف دامن آسوده کی  
دین بی جور و زمانه ها  
داده دل از کف زخم دلیر  
سوخته دامن بیداد و کین  
بستر جرح ز افغان و آه  
کشته لبی دامن کشتادها  
ماند لبی دور در دامن خویش  
کشته لبی میسخت کوی بیاد  
خسته ز سحر سم پروان  
از غم دل را هر یک سوخته  
کر نکستی بحد این شعله خوی  
کام دل خسته و تلخ است  
خون شود و از حوضه دین در  
دل در دامن من این غنچه سر  
از غم حیرت از دین خسته  
باز غم حیرت از دین خویش  
خیز و بگو با بگو سبب  
در بریار از غم حیرت خویش  
شاید از انصاف دین تو من  
شعله کشد آتش سوختی دل  
از سر شور و غم انداز  
کوفت و خون دین از دین  
شیفته جان دغم آشفته  
دید زین خواری و فرود  
خورد و لبی غمزه بهمانها  
باخته جان را در دین پروی  
ساخته با حسرت جان خویش  
کشته غم خویش بخود شد و آه  
خورد و لبی حسرت دیدارها  
بوده لبی منتظر بار خویش  
دانه لبی از دین و کوی بیاد  
بسته ز غنچه چنانکه گستران  
وز سم یار غم انداخته  
بوسه کوی بیت در چرخ و کوی  
سرنگند با من شود و سو  
هجو سرش از غم دلیر بر  
نیغ فراقت بشکافد جگر  
زهر خورم با جگر سوخته  
تلخ کند کام من و کام خویش  
تا شود آسوده دل ناگشاید  
شکوه کند و در دین خویش  
و میسخت بر دل پر سوختن







بارگراش چکداری بر پشت  
 کز کفر امر و کفر ای تابکار  
 کز نهم روز بر او بارنده  
 نامدود هر طرقت آن خبر سر  
 دل زخم مار بدیع الجلال  
 از غم او در تنه و تابکد  
 کی کند اندیشه زبیت و بکد  
 یا مکی آمد ز شیب و فراز  
 نازید صیحو تر از کف نهاد  
 شاد و فرخنده رود و سوز  
 خیز و بند بارگراش بر او  
 ناکر برد مار بر آسایش  
 بارگران طافتن از دل برد  
 در بردند و ساند صوا  
*هنگامی که در این کتاب...*  
 این نشانی که یکی ز اهل درد  
 فارغ و آسوده زهر پید  
 مانی از اندیشه نابود و بود  
 عالم و دافن و شیرین مقال  
 صوفی و صافی از دوش و شیر  
 گفته از آرد و پرد و دواغ  
 کای غلیز تو دل و جان من

دلش و او چو شکستند کشت  
 بارگراش بر پشت استوار  
 بار بر آن اشق و غدار  
 سخت نکر بدی خون جگر  
 دفتر ز خود رسته و فکر خیال  
 بخود و سر مست و زاری آمد  
 جان بر آسود و دل مستمند  
 جان غم اندو زود و دل بر میان  
 چایک و چالاک بود ره میان  
 ناکر و غار من و بلور و دست  
 تاش من نبود و سولیس  
 فی شکند دست و نه پیشانم  
 بار بر اینک بنزل بود  
 وز غم اخبار و هلاک صوا  
*هنگامی که در این کتاب...*  
 کشته بجهت یک مرده شود  
 رسته دل از هزار اندیشه  
 فکر و باغش و سواد و سود  
 دهنای نه از باب حال  
 دلش کاز از گرم و دستگیر  
 شد چو از ان جام صفات و مایع  
 خالک و در چشمه صیوان من

من چو پنداره بدر کوه رب  
 مایه خلایق پسندید  
 جز بی شجاعت زود و زود  
 هیچ نیست ز خدا و رسول  
 در نظر است یکی در هر حال  
 و این بخواند و آگاهیش  
 ظالم و کین پرور و مبدین بود  
 بر نیکو چاره اسرار هیچ باب  
 هم تو مکررم و بر ما شیم  
 در نه صدایم کند آن بهر حال  
 بر بر بفرمود بان خسته دل  
 نایب و انیکش ز بر سار  
 بارگراش منی که بود و شد  
 پشت و منی که بارگران و کرد  
 جو مکر کند کجری که سر و سر  
 بارگران و بهر زیارت کنی  
 رام تو که شود و شک و بی  
 سینه زهر و سوسه خالی کند  
 باز تو و خویش بمنزل مشهور  
 کز تو نهی بر شترم بار سخت  
 من هم ازین در طره بهر حال  
*هنگامی که در این کتاب...*  
 با شتر خویش بمنزل و صم  
*هنگامی که در این کتاب...*  
*هنگامی که در این کتاب...*

می زود و در پی دین پروری  
 در طلب کوه نادیده نیست  
 و ز طلب جاه بود در عقب  
 بودش اندیشه زود و قبول  
 فرقی ندارد بر او فصل و فصل  
 بلکه ز نادانی و کراهت  
 نیکو و شست آن نبود این بود  
 منیکم از سر کشیش و نایب  
 ناکند کار بر سوا شیم  
 افکنده و در چه رنج و وبال  
 کی سک از تیره کی دل خجل  
 نانتواند کسل از محال  
 رام تو کرد و جو سباع و وحش  
 هر چه کند سر کشی آن بدین کن  
 بارگراش ز سر آورد بدور  
 عادت او به عبادت کنی  
 کرد و از آن سیوره و دوی  
 روی و مقصد عالی کند  
 کشیدت از در طره بهر حال  
 بخت و اموال و نیکو کار سخت  
 با شتر خویش بمنزل و صم  
*هنگامی که در این کتاب...*  
*هنگامی که در این کتاب...*











دل شد من با تو دیر بکنم  
 دل شد من خون جگر بکنم  
 خون رو و از دیدن زهرش  
 تا زهر دود از بر دل زخم ام  
 خیز و در آگاسن بخند بر  
 بخند و در محض خرم منظر  
 و ریتود در جانیان دلم  
 سهل بود بر یقین و ندیم  
 استر و هوار من اندر زلف  
 ناکری در ناک و ناکه  
 چشم زهر ناکشای بود  
**سکینه من رسول که بکشد از العین اناسا که کشت و مقام**  
**نورین و سید و جلال سکینه که با زینت سلوک بهیج خود و خود**  
**فخر و کرم بود و نقش بر رخ و نور و جمال باز کشتن و مقام**  
 این نشیدی که نمی تمیز  
 خواست کرد و جالب با کند  
 بری یکی نام نکوین بر اف  
 آمد و کرد از بیانی بخت خم  
 تا بردش بر بخت این اسباب  
 کشت و دوان آن شده و خند  
 زهر فلک ناکه فلک بود  
 دید چشتا کشتن فرخ برشت  
 رفت بجای که میر از جاست

ز اسن حکو کون مرغ تو بکنم  
 خون جگر شام و صبح خودم  
 زهر نامت خودم از دودش  
 زنده و از سرم سر افکنده ام  
 تا بودم چون دل مفتون بخند  
 بود که با بیم و دانا محضات  
 جانب بیداد کشتید محلم  
 مدی کر آیم بشهر قدیم  
 زود و در دهر بر ایام الزین  
 ناکه من زنده و با زانکه  
 پیش توان ناکه که خوش بود  
 با دلی آموده زهر زاب و نه  
 جابه سر پرده و با کشته  
 رفتن یکلام زین تا عراف  
 کو شوخش دینت زین او کرم  
 و زین جبار شکله از دشتا  
 باقی ناکه او را از جان و یک  
 شاه ملل خود فلک در کشت  
 لیل کشتا زوی او بخت  
 فرخ پیر نه که عرش خدا

برمه بیقا میران کشتا  
 فلک فلک که چه بود و با بیک  
 دید سر اسر همه و اسیر کرد  
 شد به قای که نشاید رسید  
 دید رخ و لپو زبای خویش  
 و ان بخان بود که اید بچشم  
 بود دل صاف او و دود و در  
 دید او بود بری ز احوالی  
 بلکه بدی دید که بعد چنان  
 هر فلک کشتا و دمای و کر  
 با هر شد و هر که با جملی و  
 چون که نیز لکه خود با ز کشت  
 بهر با لا چنان کرم بود  
 کو هر خود راه زمین و قن  
 رفتن عشاق درونی بود  
 هر قدم او از اول تا آمد  
 کردم اصل صوس بر هوا  
 انکه هوای دگرش بر سرست  
 بی سر پا و دل و جان برود  
 نیست ده تن که بر سنگ تعبیل  
 راه فدا نیست و پای و کر  
 کو تو هم آراه توانی برید  
**سکینه هندی هم در بیان انکه چون عشق بیان کردا که بردل**

خواند و بکیر همه ناسلام  
 ملک ملک که چه بود و با بیک  
 سیر نهان از نظر عینو کرد  
 کنت محضها و محضها شنید  
 از نکه دیدن بیدای خویش  
 چهره تا بیدک نماید بچشم  
 محراب دل کشت بر او جلود کر  
 ماه اید کشت بر او بختی  
 کوشیدی از نظر او و صاف  
 هر ملک کشتا و دمای و کر  
 کنت و شنو بود فرخ از زلف  
 با خود و با هر که بدایا ز کشت  
 جرج و فلک از وی آندم بود  
 رفتن عشاق نه این رفتن  
 پاک و دشتا برونی بود  
 هر سفر او از احد تا صمد  
 اهل و عار از ملک و سوس  
 بخیر از اسر و اسیر و سوس  
 چون بر جان بجان میرود  
 طی کند از انجوی دلشیل  
 میرود آراه دل پر عشق  
 برد و دلداد توانی رسید

و در این کتاب  
 از کتب  
 و در این کتاب  
 از کتب  
 و در این کتاب  
 از کتب











الاله نور مستر بخت ساعی  
 ز کس سیراب خواب از شراب  
 بلبل و کل مطرب و ساقی  
 سر و جفا و ادب و رخصت  
 عاشق شود بد بر نفس آمده  
 سر و فلان اطرب و عین و کام  
 سوسن از آرد سخن کو بود  
 طلفت ساقیت بر ازاناب  
 و لب ساقی تر غیر بخت و بی  
 باده کسان دلب و ناله  
 دایم فشان ساقی ستان و ناله  
 جام طرب و دکت بر و خوا  
 بلبل و کل کشته بک شام  
 فاخته و سر و نام همدند  
 ساقی کلک و چه بکلی دود  
 خسته و پرا که بک است  
 رخت و دکت و مو می کند  
 میهدان باده که همان می کند  
 ای کلکون کند اندر فلج  
 دخی خادیش بنامد زنج  
 حکایت بگوید که بخت و دقت  
 فتنه بکند تا بر آید و دقت  
 باده می شود باده عشق بکند

**باده و عشق**  
 این فتنه دلی که بی و بست  
 ساقی از آن می که بر جفا و دقت  
 خورد و هم گفت کردارم بخار  
 تا بجا می رسد و بر دست  
 ساقی از این شیوه داشت گفت  
 داشت بگو کیتی و چپستی  
 نیت دگر نگرفته من میش  
 گفت بخواب اگر از بشر  
 زانکه شوریدگی جان و دقت  
 شبته ام شبنم لبش بر آ  
 ساقی از این نصرت جو اگر بود  
 کنت جوا که و دلداده کیتی  
 کنت مندم ندای از این قصه  
 عاشق از این باده نکرد خواب  
 کلک و عشق که خادیش نیست  
 نغمه عشق است که دارد شغب  
 منم شوق که خون کسود  
 شربت و صفت که بخند حشا  
 ساقی سکر است که صفت  
 نه هواست که رو شکر است  
 و عدت ذات که می انداخت  
 بخون عشق است که اراد و خور

**باده و عشق**  
 رفت به پیش تو و خوشدل داشت  
 رخت بکامش ز صحر تا بخت  
 جام دگر که که زخم زکا و  
 باده می شود و دقت نیم است  
 از منت این دانه بید هفت  
 تا بکون چون بجهان زبستی  
 ست شمعان و بنامد قبش  
 نیت کران بر من شوریده سر  
 فارغم از کس مکتب ناد من  
 دلشده ام دلشده لبش جوا  
 در نظری شبنم لبش بود  
 در نظری طالب داداده کیتی  
 جوشده ام از این قصه  
 و کنت لبش بود و سراب  
 خرد و بیتان که خادیش نیست  
 باده حسن است که اراد طرب  
 نیت فزونی که جفا پرور  
 نشاء میلست کرد او نبات  
 ساغر و جد است که صفت  
 دود و هواست که باران است  
 کزیت است که می انداخت  
 هفت عشق است که اراد و خور























بهر لب لباب و از غزل و نغمه ای و آواز و نغمه و شوق و کمال  
 وصال و لذت و میل و محال و محال و محال و محال و محال و محال  
 چنانکه در این کمال و محال و محال و محال و محال و محال و محال  
 تمام عالم و تمام عالم و تمام عالم

خیزش بر آن که بر این دل شده  
 دل هیران از بی دلدار شدن  
 با که جویم زینش تا عراق  
 دل شد و بی دل طبع افغان  
 عشق چون زنجیر بر آن دل  
 دل شده و از آن و دنیا طی تمام  
 بزم و دنیا طبع هر یک از دست  
 چون کم از من و فریاد دل  
 سدل و دینم حکیم چاره چیست  
 چیست علاج دل در بوانه  
 کجاست بجز با عراقی که باز  
 دود دل از وی بد و ای دل  
 باز کند از ده با وی مکر  
 در هر فلک تیغ چنان خسته  
 سم سم و در تنم زنجیر  
 شمع را ناله و منقوش دل  
 دل شده و ناله و در دنیا  
 این بود این سیه و دوزخ  
 کینه و بیدار سپهر کبود

جو و جفای طالت کج مداد  
 صبر کنم شرح دغا های او  
 با همه سباده که در بر من  
 هر که بد دل کاشنه خشم و فتن  
 هر که کند کینه و اشتاف او  
 خردل آنکس که پشت آرد من  
 بختی افلاک کند و در بسیار  
 زهر کند و در قلع آسمان  
 تا نکند زهر به پیمان  
 حکایت افغان و غوغای آن  
 و وفا و وفای و وفا و وفا  
 از دین و دین و دین و دین  
 کردیم چنان که دین و دین  
 و دین و دین و دین و دین  
 این نشانی که چو سبیل  
 بود چو هم نفس و بی رفیق  
 تا که در هم صحبتی اش در سفر  
 چون که با و یار شد در طریق  
 می زندی ساعی از وی جدا  
 جو رسی و بدی و کردی کرم  
 این مهر و این آمد و آن آفتاب  
 این مهر و این و این و این  
 شب و این از طبع اسوده کی

صفت فزون از حد و بیش از  
 لب بود از صد دغا های او  
 هیچ بود اختر کین پرورش  
 خورده و ناله و ناله و ناله  
 زهر خورد و زهر زرباق او  
 شست و نشست و شست و نشست  
 خوشش از نقد و پرورش  
 غربت آن تنه و غریبان  
 زهر به پیمان و دین و دین  
 از ستم و دوزخ خانه  
 جیت رفیق و با و شوق  
 بر خوردن کلیم بر و بر  
 نیکه کش گشت و قای رفیق  
 لطف نمودی با زاء جنا  
 مهر چو کردی و دین ستم  
 این مهر و این آمد و این  
 انهمه بد و خوب و بد و خوب  
 پیش آن با هوس انوده کی















موی منبر که ز جان هفت  
 مندر خیز دل هر کوشش  
 چون بد را ب گفت رهبرد  
 نوبت هستی جو باخ و سپید  
 هر چه در سر جمع بیکجا شدند  
 ناسخی دین پروردگار و هر  
 منتهی انعام بد فتنه و شست  
 کنت بفاصلی بر کوه چکین  
 هر چه بود زان برادر بود  
 زان وی اینها هر سکه و کوه  
 کرد عدم مان خورم از خوان  
 موی مهر بودم بر جان  
 موی بی مایه سود منست  
 اری آری بود زان من  
 بکسر موی بی جان کی دهم  
 ملاک نیست و چشم دیدن آنکه سوز و گداز و شوق تو نیاید از عشق و باغ  
 خوشتر از عشق و شوق از دلجو ای عزیز سار و نواز و بیکجا  
 سبک گشت از دست و پا که بود خطا ای عزیز و جلال و قهر و غضب ابدی  
 انوار بی قایم نیست هم آید و از هر اعدا باشد که گدازد و زان و این  
 سوزد و دعا که بجای یار و دلا در چشم ملاک و با بر و دست و پا  
 منم با آتش و دگر بکس نیست از حق و دعا کلاه و اهل و بی نظیر و طاهر  
 در القیم تبسم

خیزش زان کرد دل مستمند  
 رخت بر تن و لب جان نکند

ست شدت میل خود باره کن  
 عاشق و شوختر دیوانه شدند  
 انی امده ز نو در صورت  
 بخند امانت غمان سار کن  
 از کفر زکی سنا  
 ایکه کن جا به تنای خویش  
 سلسله زلفت نوشند جای من  
 سلسله زان زلفت دو نایابم  
 ای زلفه رخس می صبر انشم  
 خالک من از عشق تو بر باد دنت  
 رخت کوا عشق خوشتر از ام  
 شعله کشید آتش سو دایم  
 شد بر بیکای زخمت زانیکه  
 عشق تو تا بردن گشته  
 از تو اگر جوید و جفا دیده ام  
 با من اگر عشق تو سبب داد کرد  
 هر چه کنی با دل غلبد ام  
 هر چه چند تو چند منست  
 کرد جفا و مهر بجام کینه  
 از تو بود مهر و در او سوختن  
 کوه دل شود دیده هراسان شود  
 عشق تو عشا تا کام بخن  
 خسته عشق تو بخوابد کند

چاره خویشی این دل بچاره کن  
 زلفه خود کنت و میخامد شد  
 دلشده دیوانگی از سر گرفت  
 ست خون عریده افلاک کن  
 سلسله جوشند دل دیوانه  
 در منکی زلف چلیپای خویش  
 خیر و نبه سلسله بر پای من  
 در زبانی سلسله ها بایدم  
 سوزم و در بانش سوزان خوم  
 زانم اشکده از یاد رفت  
 کنت بلند از غنا و از ام  
 شد دل سودا زده سوای تو  
 مهر و دل خسته دیوانه  
 انچه درم خواستان با من  
 هم تو کوسم که جفا دیده ام  
 باغت از مهر من از اد کرد  
 چون تو کی هست چند بد آ  
 کمر هراسب و کوند منست  
 در دلفا سهد بکام کنی  
 نیت بخیر فایب مقصود من  
 مشکلم از دواستان شود  
 صید خود ادم نوارام بخش  
 بسته دلم تو زبید کن بند











به رخ او باز در جبهت و خور  
 گفت که ز وجه منای مست  
 جبهت مراد دل غم دیده است  
 که غم او کشته دل بفراد  
 گفت تمناهای دل زار من  
 اردو سیم دیدن آن دلیرا  
 خواهر من وصل جدید است  
 غریه صال مه نامهر ثابت  
 اردو سیم دیدن روی دعا  
 گفت مگو قصه را فنون عشق  
 میل چه باشد که در دل کتب  
 عشق چه باشد که فو ناسی بری  
 حرف نباشد که در دل عشق  
 دشمن من مغز تو مگر عقل جو  
 خیز و بجز شغل تا ز  
 هم جوخت جزا دل و بو  
 این همدست مغز اقام نام  
 داردت ان چون سلف محترم  
 پیش تو اموال من غیر او رند  
 می خواهم بجز کرمی با بدست  
 صد در میان باشی و غم زین  
 میکنی دانی ز خبر روزگار  
 عاشق شود بدو تبسم کسان

بر لب او شیرین گفت و گو  
 خواهش جان الم اغراض نیست  
 آرزوی جان منم دیده است  
 مانده بدینان ز غم خواند  
 نیت بجز دیدن دلدارین  
 که غم او بدیده از خون ترا  
 داری سر درد طبع است  
 نیت مراد کرم در حیات  
 دادن جان بر سر کوی دعا  
 پیش خود کشته من در خون عشق  
 در دشت و مایل سنگ و حلق  
 نام ز ما کای و کاس بری  
 دل شود که به بهر مایل عشق  
 کرمی سودا شده جو غم جو  
 بر رخ بزدل بکس تا ز  
 تا جو زان در رسد سون  
 خواندت ان از غم لای غم  
 سازدیت این چون صفای محترم  
 سیم زرد از غم منیر او رند  
 می دهی ان بزرگتری شادان  
 حکم دوا باشی و مست عشق  
 در لب و ناله و الم و سوز  
 کج در افتاد ز کج در همان

گفت که نشا و غم عشق دوست  
 معرکه می پوست بود زان تو  
 از تو بود مال صبر و کبر  
 دشت جزا بهیده ای نیکو  
 غم بودم خوشتر از ان خوشی  
 کافیه از بجز از این غم و هم  
 غم و من و شادی عالم ز تو  
 ملاقات و غم و شمع باله و داری عاشق  
 با کشته دل که از عشق مرا عشق کز او  
 خوانده و عشق و عشق را است الفتا و عشق  
 از دل و عشق و عشق را است الفتا و عشق  
 شکار و زان و زان با و داری و ساز  
 او سودا شده عشق و عشق  
 خیزش زان کرم تا خوان  
 خیز کر با زان دل عشق و عشق  
 داس صبرش شده از کف دما  
 خیز کردل از کف من میرود  
 مست شد و راه صفای فادگر  
 شوق مرا عشق بر افش فادگر  
 چو دوسم چکرم تا عراق  
 یاد بی صید دل نادر من  
 پای مرا عشق و عشق عشق  
 دانه بر افشاند و کشته دما  
 کی کند از مغز شاعرت  
 چون جز از جسم بود جان تو  
 نیت مرا طاعت این در کرم  
 داسم ان در خبر در جمل عشق  
 کو بکند روز جزا هدی  
 یک جوان این غم بدو عالم  
 هر چه بجز غم بود انهم ز تو  
 ملاقات و غم و شمع باله و داری عاشق  
 با کشته دل که از عشق مرا عشق کز او  
 خوانده و عشق و عشق را است الفتا و عشق  
 از دل و عشق و عشق را است الفتا و عشق  
 شکار و زان و زان با و داری و ساز  
 او سودا شده عشق و عشق  
 خیزش زان کرم تا خوان  
 خیز کر با زان دل عشق و عشق  
 داس صبرش شده از کف دما  
 خیز کردل از کف من میرود  
 مست شد و راه صفای فادگر  
 شوق مرا عشق بر افش فادگر  
 چو دوسم چکرم تا عراق  
 یاد بی صید دل نادر من  
 پای مرا عشق و عشق عشق  
 دانه بر افشاند و کشته دما



دام نکبوی بلند نکند  
 دانه نشا ندست دوی بند  
 چندین دام و شوی دانه  
 کشته دل ددشکی موی نو  
 شفته کویونا صحت  
 کز تو برایش کجا رو کند  
 دور تو برانی زده خویش  
 او نکند باز غم دگر به  
 باز غم حق نور و نور کز  
 ناسرین حق تو دوری افش  
 وصل تو کام دل نا کام او  
 کز تو نبیندنی از از ازار  
 کز نکند دلشده دا از ظلم  
 کز نکند غمزه رادش  
 هم زند عاشق بی خان و  
 دور دل بر شکوه شکا کینه  
 جنبه و بان من دل و خسته  
 انکه مورا دادش کز خنده  
 عشق علی بند زبانه بود  
 حکایت سالکی که با و رفت و دانا  
 و با و شکایت احوال کثیر  
 جان بدین احوال حضرت و  
 در حق حیران شکایت و

خدا داد و مستی داد و یاد کار با  
 شمع کندی با دویم طلس تا  
 بسوی بر شتاب خطا تا  
 جان به کرای جان باورده

رفت یکی مدبر دانش و  
 کت خدیو از کرم بار شو  
 شده از دست زحمان دو  
 همچو کی شادی چون کوه من  
 چند کازم غم فرقتش  
 چند کسم باز غم او بدیش  
 افس خویش حکوم سوخته  
 لیک نه خیم رخ او بخواب  
 عمر هفت آن بیت فرخنده  
 دیگر از این پیش ندادم بیار  
 دهم کی اخبر دل زار من  
 با مندا و کام براید سرا  
 یا کند یاری و غنچه او بیم  
 در بر خویشم بخشاند دهن  
 خلعت طلاس دهد داغ دا  
 بر تو خورشید بجز با دهد  
 برده ز رخ با نکند هم  
 جام جهان بر دهد افش  
 کنت با و راحت فاش و















المستعمل في هذه التوراة بعد امد وفضل ان شاء الله تعالى في حلالها ازادها  
عالمنا في كل حين وادوموا على ذلك وارجو ان يكون خيرا في ارضه ودينه  
والمشرك كما ان الله ان يبتليكم بالمال والاولاد ما يحب منكم ان يكون معكم في  
خوف وطمع في الامور من اجل انكم انتم انتم في كل حال في كل حال في كل حال  
المستعمل في هذه التوراة بعد امد وفضل ان شاء الله تعالى في حلالها ازادها

دشمنه وقت چکاکشت باغ  
و ده جرم غیبت کلزار خود  
باغ آدم لاله مستداغدان  
کیند مینا شده میواز او  
مدده او کیند میروزه بود  
شعبه و کر چه بماند دگرش  
باده کلکون بکلستان خوش  
و دینود یار مستی جیود  
کشت جی و جی و لاله زار  
چو یکده دما شد شب نیلایا  
کشت هر سان دلمان جوانی  
و بد خیم آمد او در شک  
و دما شد بیکر و در حربه  
چون کمر از جیب بصر اوینا  
بدنکویان دلا فرود کشت  
باغ شد و دانه غذا فراخته  
دشت شد و رخ افروخته  
چله بری بیکر و خوشتر شد

شمع فرو زنده زبش شد بید  
 ناگز شد تخته ماء و خود  
 دید که غت بپا داشتند  
 خور و غی سرو قد و لاله  
 آمدند بپا در آن غت بای  
 سپیدان و در آن صف رفتند  
 مطهر و لعل و نوا ساز کردند  
 ساقی کلش تدمخ افرو زنده  
 گفت بادان مه فرزند دای  
 قادمیت او نیز خور و پوی  
 کاش یکی اردن سوی سا  
 رفت بخیل یکی زان شان  
 گفت نشین زهر بر خاک دار  
 بر خود رسید بنه بای خوشی  
 خیز کرد طالب و دیار نو  
 خواست زجا خسته حیرت زده  
 چون حکم آمد و را منگ داشت  
 طعنه زده برده و اخضر و خضر  
 هر فرزند از خیل از روی او  
 حشم صنم چون برخ او فضا  
 گفت در بر من سوختن من  
 رفت دل از گشت شده ناله  
 یاد کشیدش بر از مرمت







هر که چنانکه ببلایکشد  
 جور مکن روی منابا زده  
 خیز جلیق که فناوی بجای  
 کیم مو خود نیندیشید  
 باندا مفرده ستانند تو  
 عاشق دیوانه بر بندش چکار  
 بزخم دل بر زده و زده  
 گوش فلک لب ز بر حرف عین  
 مست لب بار دل ادا بود  
 غرق با دین تو بدی غروب  
 او که آن ترک سنا زده  
 آه که بخواره افسانها  
 آه که سودای سرست من  
 با ذوق مایه بی بر گرفت  
 با زخمی برده دفع باز کرد  
 بند نقاب صفتی گشت است  
 سر قندی بر دل از اویم  
 ترک منی بی از او دل  
 با زبانی زکی برسد  
 با زبانی برهان گفت و لم  
 پرده برانکشد و رخ نوکی  
 بر زده دامن بی سیدانکم  
 دینره دل مرغانم کرم

عشق بر سر کش و مغرور و دین  
 نخچیر بر آفتاب کسری  
 انشی افروخت در احشای  
 دین بر دین در سر و سکون  
 زده چنان باخت جان و دلم  
 تا که ملاقات نکم خسته را  
 تا زخم طبع بر سوزد کان  
**حکایت ملاقاتی که عاشق شویده پیرا بر پوچان دهقان نزد**  
**وزیر اعظم پادشاه که در خدمت او بود و پادشاه را مشرف**  
**اغتیار پادشاه را در ملاقات و ملاقات و ملاقات و ملاقات**  
 این خستیدی که ملاقات کردی  
 تا که بر سر دین تو کار داشت  
 شیفه زکی صفت و دین  
 می شوم ز شوقی اش از هر کس  
 با روی او عاشق و مغرور شد  
 هست در دین مهر و زدن از شما  
 از چه شد عاشق بدیگی  
 دینی وی و دین بیان تو  
 دلشده شیفه را شیفه  
 شد که این زیارت تو  
 گفت اگر بکوی آن روی تو  
 خیز و در آهسته بر سر تو  
 آن نکران زلف کج از فلک است  
 فارغ و اسوده زهر شویده  
 بر سر ناخت و کبی پروا  
 کز ناخت و سوخت سر پای من  
 بر سبکیم بفریب و منون  
 تخم و ناکت باید و کلم  
 عاشق شود پدید دل خسته را  
 شیفه حالان به لایب کاکا  
 کرم ملاقات بر پوچان بود  
 بی سپهر و خرامان داشت  
 مست لب باده پرست و بی  
 کل نشود عاشق غار وحشی  
 از چه بر چهره کلک و شادی  
 سر و قد لاله رخ و کلمه زار  
 کوی بود افروختن دهن از عجب  
 خرم وی و دین بکوی بار و پیر  
 با هر زاری و بخور خسته  
 رفعت دعا از خرم و زینت  
 ی کبی قصه زهر بوی و دین  
 تا که بر سر ناخت و کبی پروا  
 چون کوی هر چه تو کوی دین







بنور سوز دل انگد ه  
 بنور شود دل برج و تاب  
 شعله کشید آه دل شعله  
 و افش او مدد تو ندارد اثر  
 سستی بهان تو بهان شکن  
 سختی بیداد تو مردم فریب  
 با مهر بیداد تو دل ساخته  
 دل شده در ویتا ورده باز  
 ناچه کن دای که بر آشفته  
 ناچه کن دای که بیامد کن  
 ناچه کن دای که زنجیر ملال  
 ناچه کن دای که جفا کار تو  
 ناچه کن دای تو ای نازنین  
 ناچه کن دای تو سودای تو  
 ناچه کن دای تو کس سنانه ات  
 ناچه کن دای تو آشفته زار  
 ناچه کن دای تو چلیبای تو  
 ناچه کن دای تو شعله خوی گیسو  
 کن طبع خام خورده دهنم وین  
 با صنی چون بت زیبای من  
 لاف زدن جبر سراز عا شمس  
 یاد نیارده و کنی جو ہے  
 ز یاد و جان هر که مرا سنان تو

[illegible]



لاکریای کند او فستاد  
 کز تکی بر دلد اندمشاد  
 سلسله سبیل بچان و  
 پیج و حن چیر چون عنبرش  
 لعل لب او منکر خند ما  
 از تن خوی صم فتنه جوی  
 شد جویم اندود دل ساد  
 اگر از اندوه و غم عشق شد  
 کشت پرازدهر پلاساعش  
 از دلش ان شعله راورد سر  
 سید سراوی سپر عشق و دود  
 کشت سرش چون که لکد کوب  
 او زوی دل هم از یاد رفت  
 کشت پشیمان و غمناک خوشی  
 از طمع خام خرد دست شست  
 داد دل از دود و دل بسپیک

برخ مای نظار و فشا  
 ترکی جا و دین سربست او  
 بیت بنادی دل بچان و  
 ماد صفت کشت دیر چیرش  
 خوانند بران خستد بچان  
 کشت جی و دیر و کوبی  
 کشت جو و بران دل ادا  
 دافند و دالم عشق شد  
 خند سلاز غار جفا بکیرش  
 کز تکی او سوخت زبانا  
 کرد باورد و فراق لجر کرد  
 شد دلش اکاه را سوب عشق  
 علم و فضیلت همه بر باد رفت  
 دلی دگر کون جو خیا لات  
 دست سرا نکند با بست  
 نیکو خوار بی دل خستکی

ماد می و دقیم در بیک سستی  
 سوز دل و ناخفت و بیانی  
 اسلار و غمناک و بیانی  
 او یک سخت و دود و است  
 او لاله ای بی توفیق و سید  
 و سکر او را دگر و ناگه  
 بود و دیر بچان را دود

کند و ما از شکایتان بخند  
 در آن کوثر مای و بیانی

خیزن بران که دل بر کله  
 دلشده بی دایه ما اندکار  
 نا مکر ای خستد بچان  
 دلشده از بیم دل ادا  
 باز نداند که چه دارد  
 نا بکند دیر صبر جفا  
 خیز و با غمت مدی سست  
 نا مکر ای اود دای خسته  
 نا که کند هر چه تواند  
 هر چه کند سید فرما  
 اگر دل شمع نام جای توانست  
 کج بود بران جو کرد مسوار  
 کشت بستم بی تو بد دل شاد  
 نا بود جو کبره و کبره مسوار  
 در و فراق جو هر کوم هر کوم  
 دزد تو جهاد بد دل زار  
 با تو حکوم که دل تو سیاه  
 با تو حکوم که دل حال حال  
 با تو حکوم که دل نا توان  
 با تو حکوم که دل بی قرار  
 با تو حکوم که دل نا شکیب

مرجه بنامش بی دایه  
 خیز و بکشی نا قدر و بر باد  
 دلشده و دل بیانی  
 خورد جی چون دل ادا  
 منج بخون خضر بی بال و پر  
 بادل دیوانه سوزنا  
 نا قدر و نا بد و ضی انداز  
 بردان دیر بر خواش جوی  
 بادل شورید ای تو سیاه  
 دل که جو کو در غم جو کار  
 جا تو و بران ز غمناکی  
 جای تو باشد و بی بند و بار  
 نا بر جوی کشت با دیر  
 عشق تو در سینه ان دلکار  
 بادل شورید و داف و دود  
 ناری سر کرد هر در کار  
 دید بهمان از مزها و دنا  
 دید بهمان از نکر خشم نال  
 دید بهمان از اوری و لاف  
 دید بهمان از طره انفراد  
 دید بهمان از نکر مره و نال



با تو حکیمم کردل سوخته  
 با تو حکیمم کردل سوکوار  
 با تو حکیمم کردل مستان  
 با تو حکیمم کردل کسره  
 با تو ندارم دل شوریدگی  
 از تو ندارم کله مفتون  
 زانکه زخو دی کنایه رخ  
 می کشم از دل ستم وجودی  
 کز زده و دلد زبی دانسته  
 می نشود در غم دایمی اسیر  
 کی بود از زلف کج اندام  
 دلکنی رفتی دل کج  
 حکایت عاشقی از دلمه زلفی با تو نگار دارم استیلا می شود دلداری  
 در ایوه چون این بار ز دلداری می کشد و با تو نگار دارم استیلا می شود دلداری  
 داشت و از روی خشم با تو می گفت کرد اسیر افتاده کز تو انکار می کرد  
 گفت بخورده و با تو انکار می کرد با تو می گفت کرد اسیر افتاده کز تو انکار می کرد  
 کردند و تو نگار دارم کز تو نگار دارم کز تو نگار دارم کز تو نگار دارم  
 و دلداری و تو نگار دارم کز تو نگار دارم کز تو نگار دارم کز تو نگار دارم  
 خورم و زهر از جام خود می کشم زهر از جام خود می کشم زهر از جام خود می کشم  
 بهایم خواهد شد زهر خونی را بوی خواندن و زهر خونی را بوی خواندن  
 دلداری و تو نگار دارم کز تو نگار دارم کز تو نگار دارم کز تو نگار دارم  
 عاشقی از رخ عیب ناگسب  
 بود چو زانده و مجرای نکاد  
 بدلی از عیش و طرب و صیغ  
 کشتن زانکه دلداری نکاد

بودند چو این بود زلفی ناگسب  
 ناهنجون عشق و امتون گشتند  
 چو زلفی از حلقه زده و دلداری  
 گشت خیالی نعلی از دینج و دلداری  
 دلداری از آن حلقه زده و دلداری  
 ک شده شوریده و شوریده و دلداری  
 زنده این باده چو دلداری  
 گشته تر از تو به چو موت و دلداری  
 دل زلفت زنده و سر زهر  
 زهر چو دلداری نکد این کارها  
 سخی این کارها دلداری  
 از غم این هر چه خون و دلداری  
 کریم تو هیچ نیاید بسا  
 می خورم زهر چو زهر و دلداری  
 به تو دل یار بعین است و دلداری  
 او بهر سخت و تو بهر حال راه  
 گفت باو شقیه بستلا  
 یار ندارد سر کاردی من  
 هر چه کشم از دل خود می کشم  
 دلداری دست زنده بهر  
 سکر اگر سیدم میترس  
 دل کنایه زهر بهر جانم  
 می کشم از دست دل خوشی  
 کشتن شبنم را در خط  
 شود و دلداری دلداری  
 دلشده از دلداری و دلداری  
 اشک مرا سرچ شد و دلداری  
 کز سوال با تو از خشم و دلداری  
 چند کس می باده و دلداری  
 از خردت دور و دلداری  
 سر شده یا مال چو کوب و دلداری  
 میرودت جان غم میهم  
 ناشوی زان زان راه  
 فدای این یار صبر نکد  
 دست جهان باز جهان می بری  
 بلکه دهد حال تو از کز بیجا  
 از غم این کز تو نکد سر غم  
 جان تو بی او بخور دلداری  
 جاه از آن تو دلداری و دلداری  
 کز ستم یار ستم در سبلا  
 بخور دلداری تا سر خافد  
 از دل یار در کل خود می کشم  
 دل همدم بای بر خور ما  
 حنظل اگر سیدم می کشم  
 دل دهد این شاقوستانم  
 هر چه کند حق نکو یار من











بار جو ویدای برش بادنه  
 نا جو کوشش رسد اغاز  
 برکت از نوس لبش جام را  
 آذکریاد امدم از کام خویش  
 خیز که راه شرد اندوز من  
 خیز که شد خوض غریب نا  
 کشت و نوز دل پرچ و نا  
 خانه عاشق نه که و بیرون  
 دنده را بیکه شد نشسته  
 خانه و بران و خیل عشق  
 ملته که فرود دل زار خویش  
 خیل خیالش جو در کو که کند  
 آنکه خشد لذت اسوده که  
 آنکه نیاید بجز اسایش  
 ملک دل از خیل خیالش جا  
 هر چه من اندیشه برنگ دگر  
 جوی وصال تحمل دلستان  
 بهر آن تو کلین نور ستاره  
 هست زبیداد سپهر بلند  
 ز سوزان کرده کین دردم  
 هم مگر الطاف خداوند من  
 جاد هدم در خویش از کرم

ابر تر لکه دل دادنه  
 ردل من بخند و بر جان من  
 کام و اود دل نا کام را  
 و ز لب نوش کاندل خویش  
 شعله کشید از دل پر سوز من  
 سوخته افش سوخای من  
 غوغه صفت خانه عاشق را  
 عاشق سبد نه که در خوانه  
 کشت سر از خیل عشق با نیال  
 زده و علو از عشق ابر هیکل  
 کشته گرفتار و گرفتار خویش  
 مادل خون کشته مگو چون  
 چون بود از تحت ایوب دگر  
 چون توان زدن از آتش  
 از ستم جوخ بود در امان  
 صلح کنند از بی جنگ دگر  
 بار کل اندام شکر خند من  
 بسته بند بود دل حصار  
 ندیم از جور تو بر بندید  
 ایکی از تو دهن در جسم  
 باز کنند زهر بند من  
 ایچرا شده انجم خشم

اینک از آنکه در اندیشه  
 بجز این که در اندیشه  
 بجز این که در اندیشه

و در هر دو  
 و در هر دو  
 و در هر دو

این نه شندی که یکی دل بند  
 شد دل خنج رخ مهر باره  
 در خیم دلفی ره ایمان او  
 از بی خون و زینان زاریست  
 نوس لبی است ره خنده اش  
 کرمه دلش بکوبی داد دل  
 رفت بشی دلش مسینه  
 گفت یقین چه کسی کیستی  
 گفت بد این خانه مرا خرمی  
 گفت چه دانست ترا کیستی  
 هر چه مگو روزی کار خویش  
 گفت ترا با من و با او چکار  
 خیم بدان پیش بر افشید  
 بر و بچای می کنند اندک  
 ماند بگو سوخته در صحرای  
 ناله و فریاد دل زار او  
 بود بزم طرب آن دنواز  
 گمراش بدو دلان سپهر  
 حت رجا با ریخ افرخته  
 انجا و کشت لبی سو جو

اینک از آنکه در اندیشه  
 بجز این که در اندیشه  
 بجز این که در اندیشه

بود دلش دو خیم زلفی بند  
 شیشه زکی خون خوار  
 بود دل از دست و در دل جا  
 هندوی خالی کرا نکشید  
 کرد بیک خنده بجان شده  
 دلبر و بناغ از اده دل  
 بعد از گاه کل اندام خویش  
 بر دای خانه بی جیتی  
 هم سخن هم نفس هم دگر  
 کن جو تو جبار دانه هر چه  
 با تو او نیست یو یا رنجی  
 با شد اگر بار و او نیست کار  
 شیفه غنچه دایا و دست  
 ناله و دانه کسی مر سوس  
 با دلها خنده از برق اه  
 کرد از دودل دلداد از  
 باده کنی و عشوه کرد و جاد  
 ناله اغشته خویش جگر  
 در طلب عاشق دلسوخته  
 نهره و در بد زو کو بگو



























مرجه بدل که غسل بخار شفا  
 مرجه غسل کشت فرو نرو شفا  
 لادعا و سوخت دل با او  
 سر سبی شاعری بر کوفت  
 زان تر بال و پر جو سوخت  
 کعبه او کشت سر کوی بار  
 منکده اش لعل بدخشان دوست  
 ساقی و نوکر نشان او  
 زلف نجس بر کن روزی  
 عشق جو زانگونه بدامش کند  
 سوخت سر پای و خود سوخت  
 شفته غم زده شد گنگ و لال  
 زان سپس ان شفته خامور بود  
 وارنده زانیا و زار ان منت  
 خیزش زبان که زبیداد تو  
 دلشده افش بجان در دلف  
 زانقش او سوخت جبهه خلت

این شعر در مدح حضرت علی علیه السلام است  
 و در بیان حال و احوال ایشان است  
 و در بیان حال و احوال ایشان است  
 و در بیان حال و احوال ایشان است

بیکر شد او جو نو دین و نیا  
 سبیل نشان از من و مرا کنت  
 کنت تلفت نند وجود من  
 داروی مدد دل خنالت  
 مدد دگر بود بنیچر تو  
 خیز و روان نامن لانا توان  
 بن نجای تو ندار و کلام  
 چون زنده امید عطا بان  
 مرجه کنی با دل عز و ن او  
 که کشد جو تو چون شاهن  
 سبک قرار کو هر باب به  
 درد تو خاصیت در میان  
 جو تو خوشتر ز ناهای  
 او ندهد اکیم از بدی  
 تو کشی از کینه چشم همه  
 میکنم کو ز جفا تو بخون  
 عجب مرا هر چه بود از کما  
 گوینم ان عجب که نهان بود  
 زان واد سوخت دل شیخ و نیا  
 دیده و بود سوخت جگر و نیا  
 رفت ز کت سار و سود من  
 مرهم زخم جگر جاک او  
 زخم دگر بود ز شمشیر تو  
 ناهندان جو تو ناهندان  
 کمره بکرمین غیش سلیم  
 مرجه کشد از نور و آب شد  
 مست در ادب و آکو خور او  
 بریم او بخند و بره من  
 زمر و از جام و ناب به  
 زمر و جان صدق بجان شد  
 غل تو هر ز خطای او  
 از سم انگری و ناخوشی  
 ضرر و غضب کین چشم همه  
 پاکداری همه انده برون  
 باس شوریده فی دویان  
 چیر از زشتی او جان بود  
 این نر شیندای کرب و نیا  
 و اعطی اسرار و ناهای

این شعر در مدح حضرت علی علیه السلام است  
 و در بیان حال و احوال ایشان است  
 و در بیان حال و احوال ایشان است  
 و در بیان حال و احوال ایشان است



چونکه بمنزله او نشاند کرد  
 گفت الهام بخداوند است  
 از ستم و جور بدان در گذر  
 آنکه چنان کرد عطا بخش ده  
 خیر بران را بختا بن بیکر  
 بگذاردان قوم کرد کوه مرید  
 کن ز کرم انبیا جو دافزین  
 ده نرد از آنکه ندره خود  
 نور کن از لطف و کرم نادر  
 در حق هر کس چه جفا میکنند  
 گفت بچای این طریقی و کاف  
 می کنند هر عدو و سر است  
 دشمن خود را بخدا و اکدا  
 زان در دفع بگذارد قیاس  
 سوختن آن کونه که جفا کرد  
 زان زمان را ز تو نصر بر سر  
 و عطا هر چه رخ فرخند  
 ز آنکه بود دشت از تابعه  
 این نوازش سگ تو خوشند  
 دشمن بدخواه کند در و  
 دوست نیارد ز جیب بر و  
 خصم تو گوید بنوا مال تو  
 چون نکریم دشمنی اقبال تو

دشمن خود را بدعا نادر کرد  
 دو کند از جرم سگ بند  
 جانبان بخردان در نگر  
 و آنکه دغا کرد فوایش ده  
 بر کمران را بختا بن بیکر  
 هر کذا زنده و جفا بر و  
 راه زنان را بختا بن بیکر  
 کثر خوار کرد و حسد و انحر  
 ناکل و دشمنی در سدا و جفا  
 چون نکریم نیک بجای کنند  
 و هم بر بدخواه نمود جفا  
 کس ز خداوند جان مشا  
 نادران نصر کرد بادر  
 نادر از باد جفا کرد  
 جان تو از کینه جوان خوش  
 از که مشغول که سر شای  
 گفت مکران حق سست  
 اوست جفا و افکت از بار  
 و آن بکذا بن س تو ز کند  
 عیب تو را با تو بن مو  
 مرجه بود قدور با د و  
 شرح دمد دشمنی اقبال تو  
 سر زنی دوی اقبال تو

در این کتاب  
 از کتب  
 در این کتاب  
 از کتب  
 در این کتاب  
 از کتب

دشمنی اقبال تو و حال تو  
 می کنی جاره بی کنی و  
 زخم به پیکان زلف و نیش  
 کل ز حسن و عا رسی چید  
 غیر نیان زد و دم نه  
 سود درود تو بخیر تو  
 مدح تو بنادر و غر و راز  
 چون تو کنی مدح شود کرم  
 چون تو کنی مدح خدای مدح  
 اب رخ یکی س جمله سرود  
 ز دشمن غره بکار نکو  
 ن ز جفا تو صفادیده ام  
 سود بگردن کله از لطف  
 مرش از لطف مدح جان  
 در این کتاب  
 از کتب  
 در این کتاب  
 از کتب  
 در این کتاب  
 از کتب

خبرش زان که دل نا شکب  
 خبر که اشتر جماع اسده  
 نافت ز رخساره لبی شکار  
 نافر بوجد اسد و س و







در دهر و بر اهر و نشان شد  
خبر سران بجز از راه و جان  
دوره نازم نه بجای نشا  
جاه بران بی هزاران کوشش  
ثاقله و ابار مبتل برسد  
و سران کار فغانند جان

دوره و بر اهر و نشان شد  
خبر سران بجز از راه و جان  
دوره نازم نه بجای نشا  
جاه بران بی هزاران کوشش  
ثاقله و ابار مبتل برسد  
و سران کار فغانند جان

راه زمان از یادشان شد  
بودی تا دشب و بیره راه  
مهرک از ایشان جو را  
دیده دندان ز قضا کوشش  
اوند هفت بخت سعید  
و هوش خوشی جفا منکر  
ای که ندانی خبر از حال من  
تا زبیم قست خلق و جو  
که همیم نیت مرزانی  
چونیکر بود کار و سال و تو  
دست بیا از من و کردار من  
دو سر خود گیر بکن کار خوش  
ناروی از کینه قفس جھول  
چند کف با هر کسی قفل بخت  
صل جبهه دانی چه و غافل  
کیمی هر طعن از ده کبی سرفی  
کان بود طاعن و خرافه سرفی  
مستی و دبوایکی ای بخت  
نیت با اندازه امداد تو

نفس تو شایسته مکر است و کید  
بای و پیش از و جانم حکار  
قصد از باب هوش نیست شنی  
عشق کجا اهدم ابله شود  
رو غریب منوی و سالویران  
نیکی ای مرید چون بدو جوی  
در صفت و در صفهان لایق  
مهر کشتی کند باز جوان  
کمر خن زشت بود یا نکو  
مهر سزی حق و ابله راست  
چون بر اهر و بر نشان  
تا کند از مدح نوحان تو نشا  
دل نه و اخسب شریک بد  
سازم چاره دینکی شکن  
زهر نشان در مدح میکش  
خار بلا دوره ابوا و باش  
تک میل مد طلب نام شو  
دام تو بی در طلب عین و تو  
لن من و طعن بکنان وجود  
طعن بخود کن که ستم کاره  
لن بخود کن که جفا پیشه  
خون ضعیفان بودت جام می  
مهر سنان و زکر گوید کسبه

هوش تو زبیده و زقت شد  
باطرب و عشرت و کاش حکار  
اقل هوش را چه بخت شنی  
هدم دافنی و را که شود  
نام طلب صاحب نامویران  
پوش یکی خن و تو صد جوی  
کوی من و اوست شهر خدای  
کار تو مستی بود یا نکو  
مهر چهره و لایق و ده هاست  
چون تو عدل و کد که بر با  
بی بختی و بر سر من نشان  
کوی مر قنای تو با د  
خن و اخسب کفری بند  
داس بخاره بختی شکن  
اشک چکان از مره سر جوینا  
خاله جفا بر سر احواد باش  
معقد عام کالای غلام شو  
خرقه و سجاده کرداری بدی  
دارد منای تنک جویس و بدی  
خبره سری مند جگر خواره  
و سراد باب و فنا نپشه  
مال بیبایان بودت جام می  
چون سنان الموت بخوار بشم



تعد و دیا فتوی سالورن  
 چند کند کلن تو کشتی  
 فتوی تو زهد تو سالورن  
 خوانده مردم چه خواند  
 خون کسان چون تو سالورن  
 چون تو شغالان چه باغستان  
 سینه بچی نر برای زنی  
 زده جی نام چه تو مرد و زن  
 چون تو جی خا سر دانه  
 چون تو عوی جیره کی افکار  
 چون تو دوی شعله زانار  
 صم چه تو بوجیل در لکان  
 چون تو مکان تیغ جی  
 موسی و فرعون بهل دهند  
 مار هم و هره همد گیرند  
 خنم هم و دوش بدو میدند  
 باغ خنم هم و بیکل هم  
 با تو مرا بیت نزاع اینی  
 اکهم از هم صفا و قدر  
 خنم از عوی شعله و شنی  
 شد جو مینی دما از صلیح  
 و در جی صحن دما از صلیح  
 و در جی صحن دما از صلیح  
 و در جی صحن دما از صلیح  
 و در جی صحن دما از صلیح

دلیله و در دما از صلیح  
 و در جی صحن دما از صلیح  
 و در جی صحن دما از صلیح  
 و در جی صحن دما از صلیح  
 و در جی صحن دما از صلیح

اگر کن دعوی دافش وری  
 دعوی و دافش مند یکدیگر  
 در بدلیش زشتی دعوی و لا  
 گریه و دافش تو لاف مری  
 و در بود از دوی کران افش  
 کوش فرما در جی ربین  
 عافنی اگر بهر بصیرت بود  
 و در دبی دعوی و جوی  
 نقش صفت صورت چنان بود  
 راحت دلمان چنان بود  
 هر که میرا از کرد ساز بود  
 که جوهر از ساز صورت ترا  
 ما بل جیست اگر جان او  
 و در بود دل جیست ما بلش  
 مستیش از جام شراب بود  
 ساغر از خمر حقیقت دهند  
 و رکشدش دل بقون دگر  
 گریه صورت بودش از دگر  
 و در قلع معنی ارد فرج  
 مان مردا بالک بخوار  
 ناهمه بیفت که کند  
 ناهموی که و صورت پرست  
 کی شوی از دعوی دافش  
 در بر افتوم که دافش  
 بیت ساعد و خلف خلا  
 درد نوقی الحله بود صامت  
 و که نیرد سخت با شتر  
 خود ز خود آگاه تر از برق  
 بصره صورت و صورت جو  
 خنم و دوش فتوی  
 صورت چنان بران بود  
 درین چنان غم جانان جو  
 مستیش از باده ان را بود  
 ی نشود از ی معنی خراب  
 صورت علت دران بود  
 پر شود از علم لدنی  
 گریه دافش شرع و دلیت بود  
 گریه دافش فوق طریقت  
 سید مدش بل نقون دگر  
 از هم او جان شودش کام جو  
 باده معنی بودش در مدح  
 جو زلف عاشق کردون خود  
 قوشه معنی جو هر که کند  
 هم جو میان دلی و نیست











خار خور و خورای نریا سپین  
 زهر کش و زهره زهر انکو  
 کلن اخیار باخیار سته  
 ابر جل خاد اخیار میگرد  
 اطلی و خاد املکی زربیا  
 در تکت نفی کبر و دیات  
 دل بواضع نروین و وقار  
 بچه شد اسوده و سودای خا  
 فارغ از اندیشه پیوده شد  
 هر که شد رخت بدین شنگاه  
 و آنکه شدش جانی ای گد  
 شد حق از بر رخ نام سینه اش  
 مهر بود بنده درگاه او  
 چون بود خاک فتنی حدش  
 ز نعل و چارون و ده برنج  
 نادره از هر چه توان داشت  
 باو بخور آمد و درین بارگاه  
 کار کن اوست مکی و مکان  
 از لب نوشنی که حلاوت تمام  
 بلبل و کل برک و نوا نایم  
 شمش و منر بنده در بارگاه  
 از سر و پیش که بود در سنگ  
 اجن خالک در خشان از آست

کل و کلستان تننا چهره  
 خون خور و خورشید دلدار  
 هر خان بوق شب نازنه  
 دین بصال خطا میکش  
 کینه دهد بوی دنیا بوی ریا  
 صفت بر از کبر و دنیا کبر باب  
 نافتند جان بود کیر و داد  
 خام بود مسخره خواص و عا  
 آنکه ز سودای خود اسوده شد  
 سخت بر او کبر و بخت سنا  
 برک دگر دید و نوای دگر  
 بالک شد آنک غم اینده اش  
 بر سر مهر با بر خوکاه او  
 چاکر و خدمت کرد و فرمان  
 چاکر و فرمان بر امر و ضرر  
 پاکند او هر چه کند دست افز  
 کار ندارد جو یاب کارگاه  
 باد کن اوست زمین و زمان  
 و ز رود و شش که طراوت  
 سر و سمن نوا نایم  
 زهر دعا کو و شاد خوان او  
 هر که کعب بنیاد سپهر  
 ایچ اطلاق در اخیان از دست

بر تو در پیش بفلک ناسته  
 سینه او سخن اسرار حق  
 لعل لبش خامش و اسرار کوی  
 ز کس مستش ندی پرش آ  
 لعل لبش کوهر نایاب من  
 نخل ندش نازون گلشنم  
 زهره افش حکیم سوخته  
 تن زخیالش جو ملا لی شده  
 بادل محزون با شوب خوش  
 کمر چرکند قصه زنج سفر  
 او سفرش عین حضر آمده  
 شیر جهان صفت جانان من  
 او کندان باده که جان پرور  
 او بچنان من بقر کرده بجا  
 او ز فام من زخما خسته دل  
 او طرب افزا غم تنها نبش  
 من الم افزا طرب و شاد سی  
 او ست جو بنیده و من خوش  
 او ز خود و من ز خدا مانده  
 او شرف از نور ازل یافته  
 فقه او روز و شبم روز بایان  
 یاد و بیم شمع شبستان دل  
 دو بر من و خوامان از دست

ناد بفلک نور ملک یافته  
 چهره او مطلع انوار حق  
 بادل سرکشه اسرار جو یی  
 در نظر عاشق مست خراب  
 تاب و توان من بیتاب من  
 و ز سمنش رنگ چمن دامن  
 و ز نقت او سینه ام افزا  
 چهره زخالش جو خیالی شده  
 من و او در طلب مطلوب خوش  
 روز نیست از شب و تیره تر  
 من سفرم عین سفر آمده  
 خون دل و سخن حکوان من  
 من خورم آن بچه که در است  
 او طرب من بغم افشده بجا  
 او بخدا من بخودی بسته دل  
 خبرت جان حاصل جبر افش  
 بند بربند نا و ادبم  
 من همه چشیده همه او حور  
 دوزخ غیبت وی و من از صو  
 من نازل رو جوالد نایم  
 نا که زبان کردم اند و عا  
 ذکر و بیم در من دستان دل  
 دست من مانند پادشاه





یاد و نیم شمع شمع شمع دل  
 دگر و نیم دست و دست دل  
 دگر و نیم دست و دست دل  
 دست می آید از پادشاهان دست  
 جز غم او نیست بجان و دل  
 و رفت دل من شد بجز  
 در غم و اندوه چه مرد و چه  
 در دل آن سر و قد سیم  
 چون نکرد عجز من افشود تا  
 دانه را خواند برش بارها  
 و آنچه او همه شنیده کبر  
 آتش از خیز چه بود در نظر  
 هر دو از چشم میجا می  
 کی بود در بر او اعتبار  
 کی بنیاد نکرد خالد را  
 آتش او که شود از رخ  
 سوخته در جری از آتش  
 آوردش کی در فانی بجز  
 و آنچه در او هست جزو شایان  
 قدر ندارد چو برش از زنی  
 سر گم است از درون و بر  
 در رفتند در کف او بانش کو  
 در هفتان ز اهل حیا و عفت  
 ساز هفتان از هفتان  
 نه کتاب است و نه مال و نه  
 عدد ابیات شمر نامه همه هزار و شصت و بیست و شش

در هفتان ز اهل حیا و عفت  
 ساز هفتان از هفتان  
 نه کتاب است و نه مال و نه  
 عدد ابیات شمر نامه همه هزار و شصت و بیست و شش



